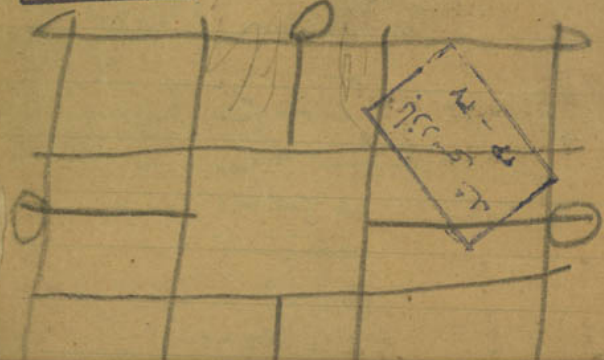


بسم الله الرحمن الرحيم  
 قرآنكنا هذا للكتاب  
 وقرأوا قل ربنا

بازدید شد  
 ۱۳۸۵



در کی مولوی  
 است



۱۰۶۹۱-۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب مشخص نوی (اصح التوحید) ۲ - ص ۱۸۱ - ۱۸۲

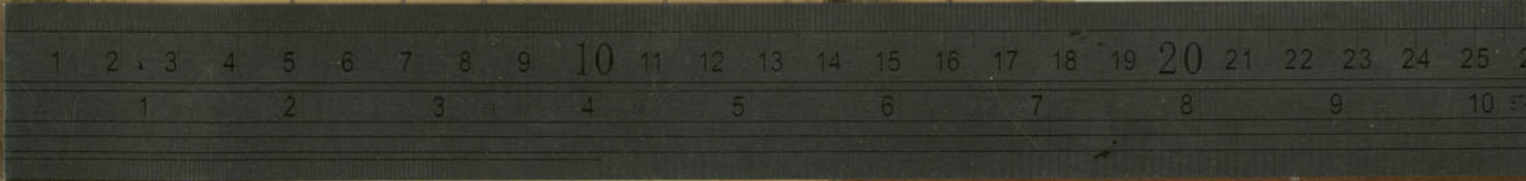
موضوع: ...

محل ثبت: ...

تاریخ ثبت: ...

شماره ثبت کتاب: ۸۷۱۳۰

۸۷۱۳۰



- عبر السلام
- |                                     |            |
|-------------------------------------|------------|
| فی بلخ علی بن ابی طالب رضی الله عنه | التاس      |
| فی الایمان                          | التابع     |
| فی الطهارات                         | الثامن     |
| فی الصلوات                          | التاسع     |
| فی الزکوات                          | العاشر     |
| فی الضوم                            | الحادی عشر |
| فی الحج                             | الثانی عشر |
| فی العلم                            | الثالث عشر |
| فی التوحید                          | الرابع عشر |
| فی الصدق                            | الخامس عشر |
| فی العشق                            | السادس عشر |
| فی الاخلاص                          | السابع عشر |
| فی التوبة                           | الثامن عشر |
| فی الزهد                            | التاسع عشر |
| فی الفقر                            | العشرون    |



خطی - فهرست  
 ۲۳

والتلاتون في البلا  
والتلاتون في القرب  
والتلاتون في الانس  
والتلاتون في المكاشفة والمشا  
في الوجد والشوق  
والاربعون في النار والبقا  
والاربعون في الصعبة  
والاربعون في الطلب  
والاربعون في الايام  
والاربعون في الاحتياح الى الشخ  
والاربعون في الصو في  
والاربعون في المحقق والمقعد  
والاربعون في المكالمه  
والاربعون في بيع النطق  
في آفة التيات

**باب الخامس**  
**باب الرابع**  
**باب الثالث**  
**باب الثاني**  
**باب الحادي**  
**باب الحادي**  
**باب الثاني**  
**باب الثالث**  
**باب الرابع**  
**باب الخامس**  
**باب السادس**  
**باب السابع**  
**باب الثامن**  
**باب التاسع**  
**باب العاشر**

العشرون في الجهاد  
العشرون في البراقبة  
العشرون في الشوى  
العشرون في الذكر  
والعشرون في الاستغفار  
والعشرون في الخلو  
والعشرون في التكرار  
والعشرون في الخوف  
والعشرون في الرجوع  
في الصبر والمجلس  
والتلاتون في الشكر  
والتلاتون في الوفا  
والتلاتون في التوكل  
والتلاتون في الشفاقة  
والتلاتون في التذ

**باب الحادي و**  
**باب الثاني و**  
**باب الثالث و**  
**باب الرابع و**  
**باب الخامس**  
**باب السادس**  
**باب السابع**  
**باب الثامن**  
**باب التاسع**  
**باب العاشر**  
**باب الحادي**  
**باب الثاني**  
**باب الثالث**  
**باب الرابع**  
**باب الخامس**

والتتون في الرياسة  
والتتون في الرحمة والسفة  
والتتون في النضج والكاه  
والتتون في الدعاء  
في الحواس  
والتتون في البدن  
والتتون في النفس  
والتتون في الشهوة  
والتتون في العقول  
والتتون في القلب  
والتتون في الروح  
والتتون في مروت الخا  
والتتون في موت الارباب  
**الاول في حمد الله عز وجل**  
باتوياد يحيى كس بنود روا

**الباب الحادي**  
**الباب الثاني**  
**الباب الثالث**  
**الباب الرابع**  
**الباب الخامس**  
**الباب السادس**  
**الباب السابع**  
**الباب الثامن**  
**الباب التاسع**  
**الباب العاشر**

والمحمون في ذمة الدنيا  
والمحمون في ذمة اهلها  
والمحمون في ذمة اهل النقا  
والمحمون في الحرص  
والمحمون في القناعة  
والمحمون في الطمع  
والمحمون في الجسد  
والمحمون في عداوة الشيا  
والمحمون في طمع القاعة  
في ذمة المعصية  
والتتون في العدل والظلم  
والتتون في حسن الخلق  
والتتون في السما  
والتتون في الادب  
والتتون في الكبر والعب

**الباب الحادي**  
**الباب الثاني**  
**الباب الثالث**  
**الباب الرابع**  
**الباب الخامس**  
**الباب السادس**  
**الباب السابع**  
**الباب الثامن**  
**الباب التاسع**  
**الباب العاشر**  
**الباب الحادي**  
**الباب الثاني**  
**الباب الثالث**  
**الباب الرابع**  
**الباب الخامس**

اي حد الرضايل توما ينفق

گفت المعنی مولد الخدیج دین  
صانع همه آلت و نه جارح  
واحد اندر ملک با باره  
خالق اخلاک و ایم به علا  
خالق بر او کوه و دشت و تپه  
ای مبدل کرده خاک را بر زر  
ای که خاک ستوره را تو جان کنی  
بیگنی جزو زمین را آسمان  
و در گنج در اینم از زمانا تو  
کلی شیخ ما خلا الله باطل  
صبح بر کوه بر سفند از درخت  
از دایان لغو شدند سوی کوه  
در زمینها و اسما نهاده  
جز بزمان قدیم نماند سخن  
چند آفات زمین و آسمان

بحر معینهای رب العالمین  
واهب این عیبهای راه  
بندگانش را جز او سالار نه  
مردم و دیو و پری و مرغ را  
ملکت او نه حد و او نه شبیه  
خاک دیگر را بکرده بوالبشر  
و می که نان مرده را تو جان کنی  
سه فریادی روز زمین از اختران  
گو باشد غفلت از احسان تو  
ات فضل الله خیم باطل  
سه قضا و حکم آن سلطان سخت  
تا گوید لغو راحی کا د خلو  
بر خندانند نکرده و پرست  
شیخ نتوان کرده و جلد نیست  
لشکر حقند کاه امتحان

عزیز

جزو جزوت لشکر و آرزو نایق  
که بگویم چشم را کور را خنار  
ور بدندان کور و بنا و مال  
باز کن طب را بخوان با لعل  
چونک جان جانان مر جبهه خاوت  
خاک را و قطعه را و مضغه را  
کز کجا آورد مت ای بدایت  
به آن پیغام این طرح ساخته  
ای خشک آنرا که ذات خود شناخت  
بین را که بد کانی و ضلال  
لطیفهای مضمهر اندر قهرا و  
بدترین قهرش به از هر دو کانی  
آنک کله شاهه و خوش برکاد  
بر شای را ببینی او دعد  
که چینی با حضرت او راست

هر ترا کتون منظمند از نفاق  
در دجتم از تو برار و صد دمار  
بس به بین تو زندان کوشال  
تا به بین لشکر تو را عمل  
دشمنی با جان جان آسان کیت  
پیش چشم ما می دار د خدا  
که امان آید می خیز عقیبت  
هر که خود بشناخت بزوا و شناخت  
اندو امن سردی قصری سناخت  
سره قدم کن چونک نمودت  
جان سیردن جان ذریه بر او  
نعم رب العالمین نعم عوت  
هر چینی را راست فضل او کند  
سنگ با ما میبینی او دهر  
تا به بینی دست برده لطیفش

سعد عرف نفسه فقل عرف ربه

مشتری ما ست اللد اشتری  
مشتری جو که جویان تو اوست  
زین کلان با یکسان بر ترا  
مشتری خواهی که از روی زیری  
کالا که هیچ خلقتش ننگرید  
صبح تلهی پیش او مرده و دینست  
گفت پیغامی که حق فرموده است  
من نکرده ام تا سودی کنم  
من نکرده ام پل از بسببشان  
آفریدم تا ز من سودی کنند  
حق بهر آن صنعت و وفا ساخته  
بس حق حق سابق از ما هر بود  
لا به مبدیش و کن لایه که  
تربیه آن آفتاب روشنیم  
علم الانسان خم طغرای ما

لذعم هر مشتری بهین بر ترا  
علم آغاز و پایان تو اوست  
تا دکان فضل کالده اشتری  
به زحمتی که باشد ای جان مشتری  
از خلافت آن گویم آرزو فرید  
تا آنک قصدش از زمین شود  
تقدیر من از احسان بوده است  
بل که تا بر بندگانی جودی کنم  
پاک هم ایشان شوند و زرفشان  
تا ز شهیدم دست آوری کنند  
تا که ما هر بر تو هم انداختنت  
هر که آن حق را نداند ضرر بود  
جز بدین شاه رحیم داد که  
رفی الاعلی امان روی نیم  
علم عند الله مقصد ما می

عزیز

جان از تو آید نیاید او ز جان  
شش جهت عالم همه اکرام او  
با دخاله آب و آتش بنده اند  
پیش تو آن سنگ بر تو سالت  
پیش تو استون مسجد مرده است  
چاله اجزای جهان پیش عوام  
مرده زمین سویند و فلان سو  
چون از آن سوشان فرستد سوی  
کو همایم لحن دادوی کند  
با دخاله سلیمان بشود  
ماه با احمد اشارت بین شود  
خاک قار و نه جواری رکند  
سنگ بر احمد سلا میبکند  
ما میبیم و میبیم و خوشیم  
چون شامی جادی روی زنی

صد بهر امان جان دهر او را یگان  
هر طرف که بزگی اعلام اوست  
با من و تو مرده با حق زنده اند  
پیش احمد صیغ و تا نیست  
پیش احمد عاشق و دل برده است  
مرده و پیش خدر دانا و رام  
خاستن ایچاوان طرف گویند  
آن عصا کرد سودی ما از ما  
چو هر آهن بکت موسی کند  
سحر با موسی سخن دانسته شود  
تا را بر اینم با نفرین شود  
استن چنانم ایله هر شد  
کوه عی را بیای میبکند  
با شاناخوان ما خاشیم  
بحم جان جادان چون شود

از جامی عالم جانها روید  
باد کوبد بیکم از شاه بستر  
زاکب از جرم امیر خود نیم  
باد را نه چشم که میشد نداد  
چون می دانست سوزن از زعدو  
که نبود و واقف از حق جان با باد  
آب آتشی شود از امر حق  
باد را بدی که با سادان چه کرد  
که نبود ی تیل را آن نوباد دید  
معجریا چون با حق بتاخت  
خاک تار و مزاج و زمان در رسید  
تا بکوش خاک حق چه خواند است  
آتش از ایم را دانند از نو  
آتش در در چشم نیست  
پس حق آتشی نیست در قیام

غافل از اجرای عالم بشود بد  
که خبر خیر آدم که شود بشر  
من جو تو خاندل ز شاه خودیم  
فرق چون می کرد اندر قوم عاد  
چون می دانست می را از کدو  
فرق کی کردی میان قوم عاد  
مردم سرست آمدند از خرق  
آب را بدی که ره خو تا کرد  
از چه قبلی را ز سبیلی می گزید  
ایل موسی را ز قبلی ما شناخت  
باز و تخلصش بغر خود کشید  
کو ما قب کشک و خاشاک نماند است  
چون گزیده حق بود جوشن کرد  
با طبلش چون چشم گزید  
چو عاشق روز و شب بیایم

سنگ بر آیین زلف بیرون چید  
بر دزد در آتش ابرام را  
ای فرد برکش تو را باها  
هر قیامت این زمین بلیک دید  
که نه کوه و سنگ با دید ارشد  
سنگ بریزه که بودی دیده  
که بودی چشم دل حنا را  
بر صد همگان ندانم چشم تو  
از ضنون او صد مه از نو  
گفت از کوش کل و خندان کرد  
گفت با جسم آبی تا جان شد او  
باز از کوشش بد که کوش خوف  
تا بکوش ابر آن کو یا خرواند  
هر نداده هر که او آشفته است  
کمال بوم مؤمنه شان بخوان

هم با حق کلام بیرون نهد  
ایمنی روح سازد بیم را  
سوره بر خوان ز کت ز نالیا  
که نادیده گواهیها حد  
بس پر داد و در او بار شد  
چون کواهی دادی اندوشت از  
که بدی میهر آن فرزانه را  
چون نسون خاندی آید بچوش  
کوشش معانی ز ند سوی وجود  
گفت با سنگ و عقیق کاشن کرد  
گفت با خورشید نارشان شد او  
در رخ خورشید افند صد کسوف  
کو جوشک از دیده خود اشک  
حق بکوش او معانی است  
مرو را نه کاذب و نه حلی مان

کترین کاریش هر روز آن بود  
لشکری را صلابت سوی آفتاب  
لشکری را زار حام سوی خاکدان  
لشکری از خاکدان سوی اجل  
صد جوع عالم هر نظر بد کند  
از پی آن گشت حق خود را بصیر  
از پی آن گشت حق خود را تبیع  
از پی آن گشت حق خود را عیلم  
صد هزاران می جستاند کوش را  
حاکم او بفعل الله ما یشا  
در شکست بخشد حق پری  
فهم و خاطر تیز که دن نیست راه  
خواجده اشکسته بند آخارود  
چون شکسته دل شدی از حال  
دست اشکسته بر او هر دعا

کوه لشکر را روانه میکند  
بهر آن تا هر دم رود نبات  
تا ز تو ماهه پر کرد در جهان  
تا به بند هر کس حسن عمل  
چونک جنت را بخورد بینا کند  
که بود دید ویت هر دم بید  
تا به بندی لب ز گفتار شمع  
تا به بندیتی فساد تو ز بیم  
که خبر نبود در چشم و کوش را  
او چنین هر د انکیز دو  
هم ز تو چاه بکشاید دری  
جز شکستی می نگیرد فضل شاه  
که در آغای اشکسته بود  
چرا بر اشکستان دیدی پیش  
سوی اشکسته بود فضل شاه

که شود جود نسیب بخور و نزار  
خواری و ددنی مهتاب بر ملا  
میچسب هر ملک او نه افراد  
که بیابان پر شود ز ز نفوذ  
تا نشان حق نیارد ز بهار  
هر زمستان نشان اگر چه آد  
هر زمستان نشان اگر چه بوسه  
متکلمان کو بند خود است این  
کودکی ایشان درون دوشان  
مرحاجای را کند فضلش خیر  
صد هزاران نیزه فرعون را  
صد هزاران طت جانیوس بود  
صد هزاران دفتر اشعار بود  
آفتاب که بود کویا  
هر چه رسید اختر می کوز کند

آن حال و صنعت طلب اشکار  
که نباشد گنایه کیمیا  
هر نیزه اید سر بکنایه سو  
نه رضای حق جوی توان بود  
خاک بسز با رکی آرد اشکار  
دنده نشان کرد از بهار و ده او  
آن طرا با نرا خدا طاعت کرد  
این هر بندیم بر دست کریم  
حق بر و باید باغ و بوستان  
عاقلا نما کرده تو را و ضرب  
هر شکست از موسی با یک عصا  
پیش عیسی و دمشق فسوس بود  
پیش حرف آتشی اشعار بود  
بوی پر کرده ن به بند نشان آرد  
مرو بوی آرد که کو اختر کند

کاش

ی برستید آفتاب صبح را  
آفتاب از احوط طباخ است  
ملک ملک اوست فرمان آن او  
گفت حق که فاسق و اهل صتم  
شاد باش و فایح و ایمن کسین  
عشقها داریم با این خالک ما  
کار ما اینست بر کوری آن  
این فضیلت خالک زبان بودیم  
با چنین غالب خدایندی کسی  
این همه کفایت یک اندر هیچ  
به عنایات حق و خالصان حق  
یا عیاشان مستی شین اهدنا  
لا تریح قلبنا هدیت بالکرم  
بگذران از جان ما سوء القضا  
تلخ تر از فرقت تو هیچ نیست

خوار کرده جان عالی فرخ را  
ایمانی باشد که گویم او خلاصت  
کمترین شکل بر دهن آن شیطان او  
چون مرا خوانی اجابتی کنم  
آن کم بانو که با مان با چنین  
زانکه افتاده است در قعد  
که بکار ما نذر د میل جان  
زانکه نعمت پیش بر ما کفایت  
چون نیرد که نباشد اوصی  
به عنایات خداییم هیچ  
که ملک باشد سیاه استش و ت  
لا افتخار بالعلوم و العنا  
و اصراف الشوق خط القلم  
و امیر ما از اخوان الصفا  
به شامت غیر بیجا نیست

از خرافت و بیهوشی سخن  
رحم کن بروی که روی تو بدید  
صد هزاران مرگ تلخ شصت  
تا بختی ز ذکر و از انانیت  
بر امید فضل تو مردن خوش  
هرص اندر عشق تو خجسته و  
یا آلی شکرست ابرارنا  
یا خفیا تذکرات الخائفین  
انت سر کاشف اسرارنا  
انت کالریح و عین کالغبار  
یا خفی الذات مصون العطا  
تو بهاری ما جویع سبز و خوش  
تو جویع ما مثال دست و پا  
تو جویع ما مثال این زبان  
ای بودت از دم و قالی

هر چه خواهی کن ولیکن ای کج  
فرقت تلخ تو چون خوا بود کشید  
نیست مانند فرقی روی تو  
دور داری بجز ما از استغاث  
تلخی بجز تو فون آتش است  
هرص اندر غیر تو تنگ و تنباه  
فانف عتلا ثقلت اوزارنا  
قد علوت فون نور المشرقین  
انت بحر بحر انهارنا  
تختی الریح و خیرا اجساد  
انت کالماء و عین کالریح  
او نهان و آشکارا بخشش تو  
قبض و وسط دست از جان  
این زبان از عقل دارد این بیبا  
خال بر فرق من و تقبل من

ببتا نا ظلمنا سبور نست  
دست کبر از دست ما را بخیز  
این همه بخشش و تعلیم تست  
ما جو چنگیم و تو ز خر سوزنی  
ما جو نایم و تو از مار تست  
ما جو شطرنجیم اندر رود مات  
ما که با شتم ای تو ما را جان جان  
ما عدیم و مستیهای ما  
ما بر شیران ولی شیر علم  
چله شان پید او ناپید است باد  
باد ما بود ما از داد تست  
لذت مستی خودی نیست  
لذت اخام خود را واکبر  
در بگیری کیمت جنت و جگند  
مگر از ما کن در ما نطس

رحمتی کن ای رحیم بیات زنت  
پرده بر در و پرده ما پدر  
دور در کلین گلستان از جرد  
ناری از ما نه تو زاری میکنی  
ما جو که میم و صد از ما زنت  
بره دماستان زنت ای خوشش  
ما که ما بشیم با تو در میان  
تو جو و مطلق فانی ما  
چله شان از با باشد لاجرم  
آنک ناپید است سر که که جواد  
مستی چله از با جاد تست  
عاشق خود کرده بودی نیست  
نقله و باد و جام خود را واکبر  
نقش با نقاش چون نیر و کند  
اند را کلام و سخای خود کمر

ما بودیم و تقاضا مان نبود  
این طلب در ما هم از با جاد  
این قدر از شداد بخشیده  
قطره دانش که کشیدی زینش  
به طلب تو این طلب مان داده  
تو زندان باز جو تقصیر نیست  
که بپیرایم تیران ز ناست  
بارب این بخشش نه جدار است  
صد هزاران دانست این چله  
دم بدم ما بستد دام تو نیم  
به رگانه سرد می مار و باز  
که هزاران دام باشد هر قدم  
ما هرین انبار کینم می کنیم  
به نطفه سینه ما بپوشش  
کرم موشن زرد در انبار است

لطف تو ناکفته ما می شود  
رستمن از نه داد یارب داد  
تا بدین بس عیب ما پوشیده  
متصل کردن بد را با می خویش  
کج احسان بر همه بگشاده  
گفت ای زده ما ریت از ریت  
ما کان و تیراند از زنت خلاصت  
لطف تو لطف خفی را خود سزا  
ما جو رفان بر نفس سزا  
هر یکی که بازو سیم می شوم  
سوی دایمی روم ای سزا  
چون تو با می باشد هیچ غم  
کندم جمع آمده کم می کنیم  
کین هر کدمست آن که موشش  
کندم اعمال چلی سالی بگشت

ما بودیم

چون غلالت بود با مقیم  
ای عظیم از انکادان عظیم  
بار آرزو صر خود را سرختم  
آنک خواهی که عشق خسته کنی  
تا خود آید بلای داغی  
وانک خواهی که بلایش آوری  
آفرینا بر تو با دا ای خدا  
گر سر مهر موی میاید زبان  
این شاکت ز من ترک نشاید  
جان و دل با طاعت آنا جوش  
تا قیامت که بگویم زین کلام  
دست را اندر احد و احد بر زن

که بود بی ازان زود لبم  
تو توانی عنو کردن در هم  
وین دعا را هم ز تو آموختم  
راه ناری بر دلش بسته کنی  
چون نباشد از تضرع شافی  
جان او را در تضرع آوری  
ناکمان کردی مرا از هم جدا  
شکر بگوئی تو بیاید در میان  
کین دلیل مستی و مستی خطا  
بالا گویم هر چه ان یکی گوش نیست  
صدقیاست بگویم بدین نام  
ای مرا در دانه بوجهل تن

**الباب الثاني في نعت رسول صلى الله عليه وسلم**

بود در اخیل نام مصطفی  
بود ذکر جلیهار شکل او  
آن سر پیغامبران بحر صفای  
بود ذکر عز و صوم و اکرام

طایفه نصرانیان بر تواب  
بوسه دادندی بدان نام خریف  
شدن نیان طالبان از بنگوری  
زین سبب فرمود بر داند  
میدین تم اللیل که شخی ای تمام  
سه فروخت روز روشن بر شیب  
باشش کشتیبان برین صفای  
بس بکش تو زین جناب ای قزار  
کار بادی این بود تو بادی  
میدین روان کنی ای امام الحقیقی  
سر که هر کس تو در دل کوز  
بر سر کورش کور بهایم  
منبر و محراب سازم بهر تو  
خیزم ز دم تو بهر مور  
چون تو اسرا قبل و قتی داشت

چون رسید ندی بدان نام و خطاب  
رونها ندی بدان و صحت لطیف  
شعلها از کور پیغامبری  
و الفتی نور ضمیر مصطفی  
شمع اندر شب بود اندر قیام  
نه بنامت بشیر اسیر از نیست  
که تو بیغ نای ای مصطفی  
چون که در اثر قطار اندر قطار  
ماتم آرزو ما نزل شاد و جی  
این خیال اندیشگان با یقین  
که در شرف رامن ز تو تا دوز  
او شکر بدارد و زهرش دم  
در محبت تو من شد تو تو  
ناهاران خرد و برود ز خاک  
رستی بهای از پیش از رستی

سر کوبد که قیامت ای صمیم  
ور نباشد اهل این ذکر و تقوی  
راستی فرمود آن بحر کرم  
من شسته بر کنار آتشی  
که تها برود و آرا ز جلی و پیش  
من می رانم تها را چه مست  
چو بر دانه شایان سوره وان  
گفت پیغامبر تها را ای مهان  
نان سبب که جمله اجزای میند  
جز و از کل قطع شد بیکار شد  
نامه بوند بیکار بار دگر  
تو در لانتظر حق آنکه شوی  
دید احد را بوجهل و بگفت  
گفت احد مرورا که راستی  
دید صدیقش بگفت ای آفتاب

خویش خاک قیامت نیک صمیم  
بس جواب احق ای سلطان  
بر تها من از تها شفق تر م  
با فروغ و شعله بس ناخوشی  
پیش آتش میکنید این جلیکیش  
از راه تها در آتشی باد و دست  
هر دو دست من شد پروانه  
چون پدر رسم شقیق و مهر با  
جز و از کل جگر میکنید  
عضوان تن قطع شد مراد  
عزوه باشد بوش از جان خیر  
گر چه جزوی سوی کل خوردی  
زشت نقشی که زین با تم شکنت  
راست کنی که چه کار از راستی  
نه ز سفره نه ز غرغ غرض تها

گفت احد راست گفتی ای عزیز  
حاضران گفتند ای صدر راوری  
گفت من آید ام مصقول دست  
ختمهای گانیا که اش تند  
مر کرامت که میجوی بیجان  
چند بت شکست احد در جهان  
گر تهودی گوششی احد تو م  
این سرت و است از جعد تها  
صد هزاران آفرین بر جان او  
آن خلیفه زادگان مقبلش  
گر ز بغداد دهری بالان رند  
شاخ کل هر جا که رود شکست  
بیخ نوبت می ز تها شکست و ام  
قلهای ناگشاده مانده بود  
مست اشارات محمد المراد

ای رسیده تو ز دنیای نه جز  
راست که گفتی دو ضد کور با هر  
توکل و عند در حنا آن بینه که است  
آن بدین اهدای هر د اش تند  
او نمودت ملاحظ کردی دران  
تا که یارب کوی گشتند اققان  
چه پرستیدی جو اجدات سم  
تا بدای حق او بر امتات  
بر قدم و دوز فرزند او  
زاده اند از عنصر جان و دلیش  
نه مزاج آب و گل شل و ویند  
ختم ملی هر جا که جوشد هم گشت  
همین هر روزی بوم ایقوام  
از کف آنا فتنها بر کشد  
کل گشاد اندر گشاد اندر گشاد

شرفی

کتاب

ازین نظاره او حور و جان  
خوشتر آراسته از بهر او  
آن جهان پرگشته از اجل حق  
لا یسع فیما فی؟ مرسلو  
گفت ما زانیم حیون نایح نه  
زان همه شایع سر داغ بود  
ازالم شرح دوجشتم بر مویافت  
چونک نکل نهی انلاک و عقول  
بس چه باشد که و شام و عراق  
اجدا خود کیست اسپاه زمین  
نابد اند سعد و خشن نه خبر  
دورست آنرا که موسی کلیم  
چونک موسی رونق دور تو بد  
گفت یارب این چه دور صفت  
نوط ده موسی خود به در صفا

پژشده آفاق بهر منت آسمان  
خود دایره ای غیر دوست کو  
که روم زه نیابد آل حق  
وللک والروح ایضا فاعلو  
مست صباغیم مست بلخ نه  
که هر شایع او مانع بود  
دید آیم چه بل آن بر تافت  
چون خسی آمد بر جیم رسول  
که نماید او بنزد و اشتیاق  
ماه بین بر برج و شکافن چین  
دورست این دور نه دور تر  
آرزوی بر داین دورست مقیم  
کاذرو صبح بیلی مع و مید  
این کشت از رحمت ایجا رویت  
از میان دور ۱۰ احد برار

یا علی از جمله طاعات راه  
هر کسی در طاعتی بگرختند  
تو پرو در سایه خالق کبریا  
از همه طاعات اینست مستقیم  
چون ز رویش مرتضی الله ورتضاه

برگزیده تو سایه منافی آنکه  
خوشت را منحصرا بگنجند  
نار می زان دشمن بهان تیز  
سبقت یاک بر هزاران کس  
گشت او شیر خدا هر مرج جان

**الباب السابع فی الایمان**

نار نه کن ایمان نه از کشت زبان  
نامو ناز نه است ایمان ناز نه است  
هر که خود را از مواخیز کرد  
عروة الوثقیست این ترک موا  
باد در هر هم موا و آرزوست  
با موا و آرزو کم باش دوست  
تنت دل سحر شد پاک از موا  
ذات ایمان نهی و لوتیست مول  
مسلطان فرمود از کشته تحمیم

ای موار ناز نه کرده در زمان  
کین موا بر قتل آن دروازه نیست  
جان خود را آشنای از کرده  
بر کشته این شاخ جانها بر سما  
چون موا بکشد اشقی پیغام موت  
که یضنگ عن سبیل اللذات  
بروی الرحمن علی العرش استوا  
ای قناعت کرده از ایمان بقول  
کوهی من لایه که کرده در نیم

گوییست گذر زمین ای شاه زود  
بس پلاک نار نور مومنت  
نار صند نور باشد روز عدل  
کرمی خواهی تو دفع شر نار  
جسته آن آب رحمت مومنت  
بردل و دین قرابت نوح کن  
مومن آن باشد که اندر فرزند

بین که نورت سوز نام لرزه  
زانکه نه ضد دفع خند لکن  
کان ز قهر ایگشته شد این ز فضل  
آب رحمت بردل آتش کار  
آب حیوان روح پاک حضرت  
کرمی بیند هر این خال کهن  
کافران ایمان او حسرت خورد

**الحکایات**

بود کبری در زمان با یند  
که چه باشد که تو ایمان آوری  
گفت این ایمان اگر هست ای عمر  
من نازم طاعت آن تاب آن  
که چه ایمان و دین تا موقیم  
دام ایمان کان زایا مبراست  
مومن ایمان اویم در زمان

گفت او را یک مسلمان سعید  
اثابیا نه صفتیات و سروری  
آنک دار و شیخ عالم با ین  
کان فزون آمد ز کوششهای جا  
لیک ایمان او بس مومتم  
بس لطیف و با فریح و با خفت  
که چه مومتم هست که هر روز

بان ایمان که خود ایمان ثبات  
آنک صد میلتش سوی ایمان  
عشق او ز او در ایمان بنسرد

نه بدان میلتم نه مشتبات  
چون شمارید آن فایز شود  
چون ایمان شما و بنکر و

**الباب الثامن فی الطهاره**

در وضو هر عضو را دردی طهاره  
چونک استنشاق بینی پاکینی  
ناترا آن بوک شد سوی جنان  
بینی آن باشد که او بوئی برده  
هر که بویش نیست نه بوئی  
چونک استنشاق بینی پاکینی  
دست من ایضا رسید ایما را  
ای ز تو کس گشته جان ناکسان  
حقان این بود که دم من لیم  
از حدت شستم خدایا پست را  
روی ناشسته نه بید روی حور

آهسته اندر خنجر هر خدا  
بوی جنت خواه از رب غنی  
بوی گل باشد دلایل گلستان  
بوی او را جانب کوی برده  
بوی آن بوست کان دین بود  
این بود یارب تو زیم پاک کن  
دستم اندر شستن چاشت شد  
دست فضل تست در جان نارسان  
زان سوی حد را تقی کن ای کرم  
از حواش تو بشوی این دوت را  
لا صلوة تم الا بالحنو و



**الباب التاسع في الصلوة**

بج وقت آمد ناز و رسوون  
عاشقانا في صلوة هانون  
نه پنج آرام کیر دان خار  
که روان برسات نه با ندره  
نیست زر غنایا و ظنیر طمان  
سخت مستقیمت جان صا  
بر نبی نه و یاد بر سات  
استغنیان من صیر الوصلت  
آنک مخض را زرقا رون کند  
دوبد و آری بطاعت چون کند  
مرمولاتو ز بر خود مساز  
کرماید جان پاکت از غار  
بج حتی ظاهر پنج روت  
ارصف اناندر قیام الصلوات  
هر کسی کوان صف دیس سرش  
سه روز سوی صفی کان اخوی  
سومنی آخر در ا رصف رزم  
که ترا بر آمانا بودست بزم  
بر آمد راه بالا کن قیام  
بجو شتی پیشی بچوب ای علام  
کرج نعت هادق نه عاشق  
طاعت او کار صاحب دولت  
چون چنین رفتت سنت کار کن  
گنت بجا بر کویست و بچود  
لاکن جان بدر بسیار کن  
حلقه آن بر هر آنکو سے زند  
بر ریحی کوفتی حلقه وجود  
براد دولت سیری بیرون کند

گفت و اسجد و اقترب بزوان  
کفت و اسجد و اقترب بزوان  
جون رکوی یا بچودی مرگشت  
جون رکوی یا بچودی مرگشت  
جون که بر بدان دانهش حوض  
جون که بر بدان دانهش حوض  
مالک الملائکت برکش مرزند  
مالک الملائکت برکش مرزند  
لیک ذوق سجده پیش خطا  
لیک ذوق سجده پیش خطا  
بادشایان جهان از بد زکی  
بادشایان جهان از بد زکی  
درند ادم وار سر کرده انونک  
درند ادم وار سر کرده انونک  
خود که یابد این چنین بازار را  
خود که یابد این چنین بازار را  
دانا را صد رختستان حوض  
دانا را صد رختستان حوض  
کافا الله داد ان آن جرات  
کافا الله داد ان آن جرات  
الله انقدر و دیروزش و غیر  
الله انقدر و دیروزش و غیر  
ده زکات روی خوب اچیزید  
ده زکات روی خوب اچیزید

**الباب العاشق في الزکوة**

آن زکات کیسه است آسان  
وان صلوات مهر نکات و شتاب  
ابو بر باید بی شکر نکات  
وز زنا فند و بالند رجبات

ای کاشک تو بجا  
هر سوال مشک از تو حل  
شد بقیل قلم

**الباب الحادی عشر في التهم**

آن نرم دادن سجالا بست  
دادن جان خود سخای عاقبت  
نان دمی از بهر حق نانت صد  
جان دمی از بهر حق جانته د  
صد نشان باشد هرون انشار  
صد علامت نیز نیو کارا  
ای بسا اساک کن اتفاق به  
مال حق را جز با حق نده  
تا عوص یانه تو کجی کوان  
تا بنای از عداد کافران  
ارحق را با ز جوان و اصلی  
ارحق را ریا بد مردی  
چون ز دستت رست اناندر  
گشت این دست آن طرف نخل  
قوض ده زین دولت الهام قوض  
ناکم صد دولت بر بینی پیش رو  
قوض ده زین دولت الهام قوض  
دولت رفعت کجا نوت دهد  
دولت آینه خاصیت دهد  
نایمته مصطنع شاه تجاج  
التماح یا اولی التخصا بریاح  
ما نقص مال من الصدقات  
اعلا الخیرات نعم المرتبط  
چو شتی و افزونی ز زکات  
عصمت از غشا و تنکر وصلو  
مال در ایثار اگر کرد دولت  
کوز شیره دیوتی را و آری  
باش در درو در شکیبیا و مهر  
مردم قوت خدا را منتظر  
مردم قوت خدا را منتظر

**الباب الثاني عشر في الحج**

لب فیه بند از طعام و نظر  
سوی خان آسمان کن شتاب  
این دانا سستی دانی بازند  
کوشنده لغهای را نشد  
در جهان که لغه و کوشش نیست  
لذات او فرح محو لذتست  
زین خوشها اندکما اندک باز بر  
کین غنای خبر بود آناه  
تا عذای اصل را تا بل شوی  
ان طعام اندک جمع خوش کوا  
لغهای نوری را اچیل شوی  
ان طعام اندک جمع خوش کوا  
قوت جبریل از مطیع بود  
اندران بر یا بگوشی شوی  
تو نه زان نان نینانای عزیز  
کعبه جبریل جانه اسوده  
سم ز سن دان نه از طعام و ناز  
کعبه جبریل جانه اسوده  
که تله دار ندنه جود و مویز  
سم ز سن دان نه از طعام و ناز  
قبله عبد المظنون شد سفره  
کعبه جبریل جانه اسوده

حج رب المیبت مرد انه بود  
طالب دل شوک بیت الله کوا  
قبله عقال منسلف شد خیال

قبله را هدیه بود بدین بر  
قبله معنی زبان صبر و برگ  
قبله باطن تشبیهان ذوالمن  
ایمان تعظیم مسجد میکنند  
آن مجازست این حقیقت ایضا  
مسجدی کان اندرون اولیاست  
کعبه هر چند که خانه بر آید  
تا بگرد آن خانه را روی زلفت  
چون مرادید خدا را دیده  
خدمت من طاعت و حمد خلقت  
تا دل مرد خدا تا بدید  
کعبه آید که من زور متاب  
قطره دل را یکی که بر قناد  
قطره حلیست اندر جان من

قبله قطع بود سیمان زر  
قبله صورت برستان نقش سنگ  
قبله ظاهر برستان روی زر  
در جنای این دل جد میکنند  
نیست مسجد هر زون سرورن  
سجده گاه جمله است آقا خداست  
خلقت من نیز خانه سزاوست  
و اندرین خانه بجز آن حق نیست  
که در کعبه صدق بر کردیده  
تا در نیلاری که حق از من جداست  
سجده قوی را خدا رسوا کرد  
از قیاس الله اعلم بالصواب  
که در ایام او کرده و نه ما نداد  
وز با شش از سوادان فتن  
**الفصل الثالث عشر في العلم**

خاتم

خاتم ملک سلیمان است علم  
آدم خالی ز حق آموخت علم  
نام و ناموس ملک در شکست  
بو البشیر کو علم الاما بکست  
اسم هر چیزی جهان کان چیز  
هر لقبی داد آن بدل نشد  
اسم هر چیزی تو از دانا نشو  
چشم کور با ن باید چون قطره  
تن جو با برکت روز و شب امان  
برگ تن نه بر کنی چنانست نود  
اقتضوا الله فرض و نه زین برگ  
فرض ده که کن ازین تقیر  
تن ز سر کین خویش چون خالی  
ایمانا محسوس فی رطل الطعام  
اشتهای با تورا که مثل البصر

جمله عالم صورت و چاست علم  
نام هر مغز آسمان اندر وقت علم  
کوری آنکس که با حق و شکست  
صد بر اران علقش از هر برکت  
تا بیایان جان او را داد دست  
آن که چشمتن خوانند او کاهل نشد  
سهر هر علم الا سها نشو  
کم خور آن تا خاکه نانا آب تو برد  
شاخ جان هر برگ بر زنت و خزان  
این بیاید کاستن آنرا نوز و  
تا بروید هر عوض مردل سین  
تا نماید وجه لایعین راست  
بر زشتک و در اجلا لی کند  
سوف تنبوا این تجلت الطعام  
و اذن الالبان باخبر البصر

چون ملک تسبیح حق را غذا  
اندکی زین شرب که گن هر شوی  
و از من زین دوزی برده کیش  
ای بد را انتظار الانتظار  
هر کس سینه عاقبت تو سینه بیافت  
سینه با سینه جو آشی که خورد  
سیر بر آرد هر کس می ای سیر  
کان سیر که بلند مشق  
فرض تو تا سینه نکشت و بنید  
خوی مده زین که و جی باز کن  
و حله را خون بدان بجان  
مده تن سوی آیدان میکنند  
هر که که و جو خورد قد بان شود  
ماید عقلست نه نان و شوی  
که خوری کجا از آن ماکون تور

تا در می چون ملایک از ادا  
تا که خورن کوشی پانه پیشی  
از رفتی هر لوت و رفقت شریف  
از برای خانه بالا آمد دار  
آفتاب دولتی روی بیافت  
صاحب خان آتش مهر آورد  
تا نخستین بز خور بر تو زند  
مست خورشید سحر را منتظر  
دانگ روحت خوشه یقینی دید  
خوردن در پیمان و کل آغاز کن  
تا بیا به حکمت و قوت رسول  
مده دل سوی ریحان میکنند  
هر که تو رحمت خور تو مان شود  
مور شکست ای سیر خرا خفا  
خاک بر می بر سیر نور تنور

نیم تو شکت و نیمی شک مین  
معدله را بگردار و سوی دل خرام  
که جهاد و صوم سختت خوشن  
ریح کج ماندی که ذوالمن  
این دمان بر بند تا جی عیان  
ای دمان تو خود دمان دور  
کار دوزخ میکنی خوردی  
کار خود کن روزی حکمت خور  
خورده تا باغ این خوردنت  
شیخ ناظر آنکست انور خنده  
هر زمان می از جو این دلق نشد  
پاره دوزی میکنی اندر کمان  
پاره دوزی خوردن آب نان  
ای ز نسل باد شاه کامیار  
دان که هر شویست جو شریک

مهر میوزا بشک افزا مشک چین  
تا که نه برده زحق آید سلام  
لیک این مهر ز بعد محمدین  
گویدت جو سینه تو ای بخور من  
چشم بد این جهان چلق و دمان  
وی جهان تو بر مثال بر نخی  
هر او خود را تو فدای میکنی  
تا شود خرد دل با کبر و قدر  
جان جو بازگان و تن جو نره ز  
که بود ره بن جو حیرم سوخته  
پاره بر روی زنی از خور و نت  
زیر این دکان تو مدنون کوان  
به زنی این پاره بر دلق کوان  
با خود آرزین پاره دوزی تنگ دای  
برده مهر شاست و عادل دوست

خاتم

خزنها نیست سرستی موش  
نفس ز غریبیت مین سیرش کن  
گر بگوید در بناله زار زار  
چون کلو تنگ آورد بر ما جان  
اشکی سالیان آبی نزار  
اشکم خالی بود زندان دیو  
اشکم پر لوت دان بازار دیو  
چو خود سلطان دارو ایست  
گنباشد چو صد ریخ در گهر  
ریخ چو اولی بود خود زان عالم  
ریخ چو از رخها پاکیزه تر  
چرا ناخوشی از جماعت خوش شو  
آن یکی خود دانان خفت  
گفت چو از صبر و نود تا شود  
بسی توام که همه چیلو خورم

هر چه شروایت بند جستم و گزین  
ناخیز و یاد ازین کز کس  
او بخوابد مسلمان موش دار  
تنگ خوردی کاشکی حلقه و بان  
کاشش زانیت از میزم بدد  
کشش غم نان باغست از گزیده  
ناهران دیوار روی غریب  
چو در جهان نه چنین خواست  
ازین هیضه برادران تو سر  
هم بلفظ دم بخت هم عمل  
خاصه بر جوست صلح و هنر  
چله خوشنایه جماعت زد بود  
گفت سایل چون بد بدست شتر  
نان جو در پیش کلا شود  
چون کم صبری صبورم لاجر

لذت

لذت از جوست فی انقل  
هر کول ارد جماعت نغمه شد  
خود نباشد سر کس راز بون  
چو مرخصان حق را دادند  
چو بر جلف که اراکی دهند  
که بخور که هم بدین ازان  
از برای غصه نان سوختی  
چو در قاجان خامان خداست  
باشش فایح تو از انباشتی  
کامه بر کاسه است دنان بران  
راه لذت از درون دنان  
تصر چیزی نیست ویران کن  
مبین کبکی بهر سو این با علم  
در دلت بی علوم انبیا  
طالع عیبست کم و معرفت

با جماعت از شکر به نان جو  
نوشند با هر چه درش عقد بند  
کین علف زار نیست زانکه برود  
ناشوند از جوغ شیر زور مند  
چون علف کم نیست پیش او نهند  
تونه و غاب مرغ نا نیت  
دیده صبر و توکل دو سخت  
که زبون مجبور تو کجی که است  
که درین مطبخ تو نه تانی هستی  
از برای این حکم خواران عام  
ابلی دان حسیق قصر و حصون  
کج از ویرانیت ای میر کن  
تا به بین هر درون اینا ر علم  
نه کتاب و نه مجید و اوستا  
طالع عیبست ای تو فرصت

علم چون آموخت سکرت اول  
علم در ایست نه حد و کنا  
کوهراران سال باشد عمر او  
ای سا عالم ز دانش نه نصیب  
مدد براران وصل دارد از غول  
داند از خاصیت بهر جوهری  
تجهت هر کاله میدانه که چست  
تو می دانی عجز و لایعوز  
این دو آن ناز و دانسته نونیک  
گر چه دانه دقت علم این  
چون مبارک نیست بر تو این علم  
چون یک لحظه نخوردی بر زلف  
تو ز حکمت خبر علف کار خدا  
چون نان کردی نه حکمت ای رخ  
دانشی باید که اصلش زانیت

میکنند در پیشها صید حلال  
طالب علمت غواصی بیار  
او کرده در سیر خود از حلقه جو  
حافظ علمت آنکس نه جیب  
جان خود را می ندان از ظلوم  
بر بیان جوهر خود چون قری  
قیمت خود را ندانسته اجتمعت  
خود ندانسته تو بخوری با عجز  
تور و یا نار و انجی بین تو نیک  
زانت نکشاید دو دیده عیبست  
خوشتر کوی کن و بگذر ز شوم  
تیک فد کن میطلب بت اللنی  
نه عرض دادست از عین عطا  
نایز حق گفتت کلامی ز ربه  
زانک بر علی با سلفش رسیرت

حکمت

حکمت دنیا خرابه خلق و شک  
دل ز دانشها بستند این فریق  
چون تقی کرد او صاف قدیم  
چون شدی بر باغهای آسمان  
ور کفی خدمت نخواسه بگفت  
جان جله علیا اینست این  
چسبت تو حید خدا آموختی

حکمت دینی بر د فو ق فلک  
زانک این دانش نوار داد این طریق  
بسی سوزد و صفا مادت را یکم  
سیرد باشد جست و جوی نردبان  
علمهای ناره به بین ز جیب  
که بدانی من یکم هر یوم دین  
خویشتر را پیش واحد سوختی

**الباب الرابع عشر فی التوحید**

روح ماثو حید الله خوشترست  
گر تو بپندی بدانند شش شوی  
بترند از عرش و کرسی و خلا  
معدن کن میبست اندر لاکان  
نور خوامی مستحق نور شو  
دامن ادیکر ای بار دلیر  
با تو باشد در مکان و لاکان

خیر ظاهردست و پای دیگرست  
دوره کردی و لیکن مده شوی  
ساکتانی مقعد صدق خدا  
معدن دوزخ از سترش بی خان  
در خوامی خویش بین و در شو  
کومنه با شند ان بالا و زیر  
چون مانه از سر او ان دکان

لاکانه کاند و نور خداست  
چون نسیاعت ساعتی بیرون شوی  
ناز ز مهر و انشکر تو نگذری  
گر می خواهی که بفروری جودوز  
دو کوه و دوستان و دو بخوان  
آفتاب معرفت را نقل نیست  
در رون یکدته نور عارفی  
سیر عارف بر دی ناخت شاه  
عارفان که جام حق نوشیده اند  
بر لبش قفلست و در دل راز ما  
هر کز اسرار آموختند  
عارفان تو از معرفت فارغی  
عارفان زانجا که کشیده می شوند  
گفت شاه ما هر صدق و صفا  
ما ضی و مستقبل و حال انبکات  
چون ناند محرم همچون شوی  
که تا از کلزار وحدت برجوی  
مستی همچون شب خود را بسوز  
بنده مرخا چه خود بخودان  
مشرق او غیر جان و عقل نیست  
پر بود از صد معرفت ای صبی  
سیر ز هر چه بود هر چه می یاب  
راز ما دانست و پوشیده اند  
لب خوش و دل بی راز و آواز ما  
مهر که دزد و دمانش دو خندند  
خود می بینی که نور با نخی  
از هم و احوال آخر فارغند  
آینه بر ما می رود آن ام زاست

**الباب الخامس عشر في الصدق**

صدق

صدق جان داد بدین بودین شای  
در حدیث راست آرام دلست  
دل نیار آمد ز کتار و دروغ  
آن دروغت این حق فانی بود  
چو هر صدقت خفی شد هر دروغ  
سایه ای با دوع تی پیدا فاش  
کو که کی گوید بی جو ز مویر  
پیش دل جو ز مویر آمد جسد  
هر که بچوبست او خود کو دست  
که بریش و جامه دست کسی  
مبین ز روش بلزین و ترکیش  
ناشوی چون بوی گل با عاشقان  
بس قیامت و در عرض اکبرست  
هر که چون هندوی بد سوخت  
صدق بخینا هر کوه حال او

از بی برخان رجال صدق تو را  
راستیها دارند دام دست  
آب دروغن هیچ نغز و ذوق فرغ  
راستت آن جان را بماند بود  
ببخشا تا که دروغ اندر من ده  
روغن جان اندر دانی و لاش  
پیش عاقل با بماند آن بس سهل چیز  
طغف کج مردانست مردان رسد  
هر آن باشد که بیرون از شکست  
هر بزنی را ریش و مو باشد بی  
ترک این ما و من و نشویش کن  
پستوار سنای گلستان  
عرض او خواهر که باز به فرست  
روز عرضش بویست رسواییست  
تا تابان بر او ز کت و کون

Handwritten marginal notes in the top left corner of the left page.

Handwritten marginal note on the left page.

برق و فتر روی خوب صبا دین  
رنگ شک و برنگ کز آن و فغان  
رنگ صدق و رنگ تقوی و بقی  
چونک سیکام خرق جان شود  
بس فرود شد ابد ایام از شتاب  
آن خیالی باشد دایره بر سینه  
این زمان که تو صبیح و ذریه  
سه فروغی هر زمانه فرکان  
بس دران رنجوری روز اجل  
ای ضرره عاشق تکلیف غدا  
عشق از اول جراخه بود  
توبیک خوری که بزای ز عشق

**الباب السادس عشر في العشق**

سینه خنایم مده شرح از شرح  
عاشق تقوی و روح خویشی

شاد باش

شاد باش ای عشق خوش سوخا  
ای دلای نخواست ناموس ما  
چشم خال از عشق بر افلاک شد  
عشق جان طور آمد عاشقا  
جمله معشوقست و عاشق برده  
چون نباشد عشق را پروای او  
آتش عشقت کاند رقی قتاد  
آتش است این با کله ای نیست  
عاشقی پیدا است از زاری دل  
عزت عاشق ز عذبتا جدا  
عاشقی که زینا سر و کز زاناست  
هر چه گویم عشق را شرح و بیان  
هر چه تقصیرن بان روشنی کرد  
چون قلم اندر نوشتن بی مینا  
عقل در شرحش جوهر در یک

ای طیب جلد عکتهای ما  
ای تو افلاطون و چالینوس ما  
کوه در رقص آمد و چالاک شد  
طور مست و خمر موسی صاعقا  
زند و معشوقست و عاشق مرده  
او جوهری ماند به پروای او  
جویش عشقت کاند رقی قتاد  
هر که این آتش نداد و نیست باد  
نیست بیماری جو بیماری دل  
عشق اصطرلاب اسرار خدات  
عاقبت ما را بدان سر در عبرت  
چون بهشتی آیم جلی با هم از ان  
یکل عشق بی زبان روشنی تربت  
چون عشق آمد قلم بر خود شکاف  
شرح عشق و عاشقی هم عشق گفته

Handwritten marginal note on the bottom left of the left page.

آفتاب آمد دلیل آفتاب  
عشقی که پری رنک بود  
ز آنک او سخن نراند و آدست  
چون روزه نور و شود پهلای دختان  
عشق بر مرده نباشد پایدار  
ز آنک عشق مرده گان پاینده نیست  
هر چه جز عشق خطای احسن است  
عشق زنده هر روان و هر مصر  
عشق آن زنده کزین کویا نیست  
عشق آن کزین کجمله انبیا  
عاشق صنغ خدا با فر بود  
هر که عاشق دیدیش عشق داند  
تشفیق آن کرباب جوید از جهان  
نه دلا ز راه برون جسته بمان  
چونک عاشق دوست تو نباشد

کود لیلیت باید از وی رخ ستاب  
عشق نبود عاقبت تنگی بود  
ظاهرش نور اندرون دود آمدت  
بسرده عشق بچازی آن زمان  
عشق را بر سخن جان افزای دای  
ز آنک مرده سوی پاینده نیست  
کوسنگ خوار است آن جان گذشت  
هردی باشد ز غنچه تازه تر  
از شراب جانفزا است ساقبت  
یا قند از عشق ادکا رو کیمیا  
عاشق مصنع او کافر بود  
کوی نسبت بسنگ این دم آن  
آب هم جوید به عالم تشنگان  
جمله محزونان شکار عاشقان  
او جو کوشش میکند تو کوشش باش

عقل آنجا کم شود کم ای رفیق  
نه بهار وی خزان سبز و ترست  
جز غم و شادی روس میوات  
کوجه بنماید که صاحب بر بود  
تا فرشته لاشند مهر نیست  
هر بسرفکر و عبادت را بسوز  
کوی غیر که با نادر شکست  
عشق او در جان ما گاریه اند  
عاشقان هر که وی بوده ایم  
برده و برون فراج و عشر نیست  
عشق را نشناختد دانشمند تو  
بوحیفه و ستافی درسی نکرد  
شیرازی را ز دار دین بوی  
عقل و تخیلات او حیرت فرزد  
لیک او کی بچند اندر دام کس

عاشق از خود چون غذا بدین حق  
عاشقی زین بهر دو حالت بر ترست  
بیخ سبز عشق کویه منتیاست  
عقل فروری عشق را منکر شود  
زیرک و داناست اما نیست نیست  
آتش از عشق در جان بر فرزد  
من غلام آن من منت برت  
ناف ما بر مراد او بریده اند  
ما هم از مستان این می بودیم  
عاشقان را مهر نش سوز نیست  
سخت تر شد بند من از بند تو  
آن طرف که عشق می فرزد در  
اندرین بحث از مرده زده بین  
لیک چون من کم بقدم بود  
آنک از ز عهد را عشقت و

عاشق از

تو که آبی و صید او شوی  
عشق میگوید که گنم بست نیست  
کول من کن خوش را ز تو بشو  
بروم ساکن شو نه خانه باش  
تا به بی چاشنی ز بندگی  
صدق عاشق بر جادی تند  
غیر این معقولها معقولها  
چون بیازی عقل در عشق صید  
آن زمان چون عقلم را بختند  
عقل شان یکدم سست ساقی عمر  
اصل صد بوسف جال ذوالجلال  
ای عدو شترم و اندیشه بیا  
عاشق من بر فن دیوانگی  
عاشق دست و پلنگه ز بان  
وقت آن آمد که سخن غریبان شوم

دام بگذری بقیه اوردی  
صید بودی بهر از صید اوست  
آفتاب را با کن زره شو  
دعوی شیو کن بر وانه باش  
سلطنت پادشاهان هر جگه کی  
هر چه عجب کردی در دانه اند  
بانت اندر عشق با فر تو هم  
عشر امتالت دهاد ناسفند  
بر و واق عشق بوسف نا خند  
بسرگشتند از زرد باقی عمر  
ای کم از زن شو ذلای آن حال  
که هر دم برده بشهر در حیا  
بسیارم از فرسنگی و ذلای  
اندر الله استوری بر نودان  
نفس بگذردم در سر جان شوم

بوی چای سوی جام میرسد  
باز آید شاه با رکوی ما  
من غلام تلک عشق نه زوال  
طبلها را ریخت اندر آب جو  
عقل چون کوه اورا کز با  
چون سنگ سترین شدم از عشق  
من چه دام تا کجا خرام نتاد  
عشق دریا نیست قورش ناپدید  
بر در ناخوس ای عاشق ایست  
تا آید ای جان جبین می ایدم  
اندرین زده دوری و بیکیست  
آنک باشوریک ز نورانه دست  
از دمای کشته کوی حلق عشق  
بر قضای عشق دل بجایه اند  
در و رون آب حق را ناظرند

بوی چای سوی جام میرسد  
باز آید آب جان رجوی ما  
تلک دنیا تن پرستان ز حالان  
عقل بر عطار کا که شد اند  
از دمای ناپدید و دل را  
عشق قنار است و من متبور  
بر کلام پیش تو ای نند باد  
در یکجند عشق حرکت و شنید  
عشق و تا موس ای بر اثر است  
نهد مستانه سخن می آیدم  
هر چه غیر شورش و دیوانگیست  
ز آنک نزد عقل هر دو اندیشه  
بندر این کشتی خلقان خرق  
عاشقان در سبیل تیرا از ناله  
ان ذبح کر در عشق آنی خورید

بوی چای سوی جام میرسد  
باز آید آب جان رجوی ما  
تلک دنیا تن پرستان ز حالان  
عقل بر عطار کا که شد اند  
از دمای ناپدید و دل را  
عشق قنار است و من متبور  
بر کلام پیش تو ای نند باد  
در یکجند عشق حرکت و شنید  
عشق و تا موس ای بر اثر است  
نهد مستانه سخن می آیدم  
هر چه غیر شورش و دیوانگیست  
ز آنک نزد عقل هر دو اندیشه  
بندر این کشتی خلقان خرق  
عاشقان در سبیل تیرا از ناله  
ان ذبح کر در عشق آنی خورید

آنگ حاشق نیست اور آب در  
صورت حاشق جوانی غم دور  
که رسد این خایان در کوه عشق  
دیو اگر عاشق شود دم گوی برود  
مایه ربا زار این دنیا ز دست  
خواب را بگذارد استیاب ای پد  
عشق را با نصد دست و سر پری  
زایه با ترس می نازد و بسا  
شرح عشق از من بگویم بر دوام  
ز آنک تا صبح قیامت را حدست  
عشق ز او صاف خدای بی نیاید  
توبه بر کرم و عشق همچو ناله  
عاشق و توبه با کسان حسرت  
بنده آنرا دی طمع را زین جود  
بنده دلم خلعت و ادب با خود

صورت خود بنده ای صاحب نظر  
بس رآب آنگون که بینه بگو  
کامه را ز فرس سازد در عشق  
چیر می گشت و آن دیوی مرده  
مایه عشق دهد چشم ترست  
یکشوی بر کوی غم خوابان  
ان فراز عرش تا قوت الهی  
عاشقان بر آن تر از برق سوا  
صد قیامت بگذرد و آن تا تمام  
حد کجا آنگاه که وصف ایردست  
عاشقی بر غیر او باشد همان  
توبه وصف خلق و آن وصف خدا  
این معالی باشد ای جان بسا  
عاشق آنرا دی طمع را زین جود  
خلعت عاشق بر سر بند او

دور کرد

دور کرد و نماز موج عشق دان  
همچو سنک آسیا اندر مدار  
عشق بشکند فلک صدف شکا  
عشق چو شعله بر ما ماند دیک  
با پیوند بود عشق پاک جنت  
شتری در عشق چون او بود فرد  
که بودی بهره عشق پاک را  
من بدان انوار استم عشق من  
خاک را من خوار کردم یکسری  
خاک را در دم سبزی و توی  
با تو که پیدا این جهان را سیات  
لم عاشق را بنیاز و خورد و  
تا تو باشی در حجاب بوالعشر  
زین کدر کن بد من بد برین  
فهم کن موقوف آن کنت باش

که بودی بکشمردی جهان  
روز و شب کردان و تالان بیقرار  
عشق که زانده زمین را ز کزاف  
عشق سایه کوه را مانند ربک  
بهر عشق او را خدا لولا که کنت  
بس مراد را ز انبیا تخصیص کن  
کی وجودی دادی انزال را  
تا بلند عشق را فرمی کن  
تا ز دل عاشقان بوسی بوی  
تا ز بد تبدیل فقیر اگر شوی  
وصف حال عاشقان اندر نبات  
عشق مودت پیش نیک و بد  
سر سری در عاشقان کمر نکر  
عاشقان را تو بچشم عشق بین  
سینهای عاشقان را کمر خراش

خانه را من در فتنه آن نیک و بد  
چونک با حق متصل گردید جان  
دین من از عشق زنده بودست  
چون غبار بر بند ماسم بتافت  
عشق از زده صدف حرقه کا بد  
خاصه طرقة ملک دنیا کا بترست  
غرق عشق ام که غرقست اندرین  
رسم از آب و زمان همچون تلک  
شع عرض بنود بگردش در جهان  
هر چه گوید مرد عاشق بود عشق  
سالا پرم پیرو با سا  
سه روم یعنی آن زرد بولان  
عشق نان نه نان غذای عاشق  
عاشقان را که نبود با وجود  
عشق را با پیچ و باشک کایت

خانه ام پرست از عشق احد  
ذکر آن است و ذکر اینست  
زندگی زین جان و سر تک نیست  
ماه جان من موی صاف با  
که جاسه دارد و خشن و فرد  
بچ داکر صفتش درد سرت  
عشقی او لین و آخرین  
نه عرض کردم برین در چون تلک  
غیر جسم و غیر جان عاشقان  
از دماشتی می جبه ز کوه عشق  
سالا چون دوزخ را ن سالا  
عشق جانان که بدان عشق نا  
بدهستی نیست هر کوه صفت  
عاشقان است نه سر مایه بود  
مقصود او ز کج جذب یار نیست

عاشقان

عاشقان اندر عدم خیمه زدند  
باله و کرد عالم سے بر بند  
عشق چون در سینه منتر گرفت  
مرد را این درد در خون افکند  
هر کجا شمع بالا اندر و خستند  
تو کمن نهند پید از کشتن کرم  
که بریزد خون من آن در  
که برین دخونم آن روح الیین  
چون زین و چون چنین خون  
سوی تیغ عشق ای تنک زبان  
عشق چون دعوی جفا بدین  
چون کواحت خواب این قاضی  
چون تو عاشق نیستی ای ز  
ناخیاک دوست در سر راست  
آن مودم هر ک من در زنگ نیست

چون عدم بگرنگ و نفس واحدند  
دست می و کو ز بنید ان می برند  
جان آنکس را ز هستی دل گرفت  
سر کلون از پرده بیرون افکند  
صد هزاران جان عاشق سوختند  
تشنه زارم بخون خوش شوق  
پای کوبان جان بر افشایم برو  
هر چه جرمه خون خورم همچون ز  
تا که عاشق کشته ام این کاهولم  
حد مراران جان کور دستک زان  
چون کواحت نیست شد عرونی  
بوم ده بر انا یا نه تو بچ  
همچو کوهی بچیرداری صلد  
چاکری و جان سپار کایا مات  
چون زهم زمین زنده کی پاید

عاشقانشدند بر سرش دست  
خاشخاشد و نوره بگرارشان  
درشان آشوب جرق و زلاله  
سلسله این قوم جعد مشکبار  
هر که اذرعشک باید زندگی  
عاشقا زانساند ما نه وهم اوست  
عشق آن شدست کوی خوت بر  
نیغ لار تمل غیر حق براند  
ماند الا الله باقی جلد رفت  
عاشق کز عشق بزندان خوردت  
عاشق آنم که هر آن آید اوست  
دوست گیری جز را از آن  
از نیای دوست گیری خلق را  
میج عاشق کز دینا شد وصل جو  
میکد محشوقان ز نهانت و تیر

موضوع  
۱۲

دختر و درس و سبقتان روی آید  
عز و دنا مرش و وقت باشان  
عز ز باد است و باب سلسله  
مسئله دورست لیکن دور یاد  
کفر باید پیش او جز بندگی  
دست فرزد او شد خدمت اوست  
هر چه جز محشوق باقی جلدست  
در کمر زان بس که بود لاجر ماند  
شاد باش ای عشق شرک سوز  
صد بدن پیش نیرزد تیره بوت  
عقل و جان جان در یک مرجان اوست  
بس جز زانرا زخشی بیخبر  
چون تگری شاد غریب شرفی  
کوه محشوقش بود جویای او  
میکد عاشق با دو صد طلبه و

لیک نیل عاشقان لایعز کند  
عشق محشوقان دورخ آید  
لیک عشق عاشقان تیاره  
چون هرین دل برق هر دو  
ردل تو هر حق چون شده  
میج با یک کف زدن باید بدر  
تشنه می ناله که ای آب کوار  
جذب آبست این عشق از  
حکمت حق در قضا و در تدر  
لیک شمع عشق چون شمع نیست  
او بعکس شمعهای آتشکست  
بس شدند اشکست عشق آن  
عاشقان اشکست عشق از اضطرار  
عاشقان شکر می بماند بندگی  
با دو عالم عشق را بیجا نمی

نیل محشوقان خوش و خوشی فر کند  
عشق عاشق جان او را سوخته  
عشق محشوقان خوش و فریب کند  
اندان دل دوستی میدان پوست  
مست حق را نه کاسه هر تو  
از یکی دست تو نه دست دگر  
آب هم ناله که کوی آن آب خوار  
مالظن او و او هم آن ما  
کرد ما را عاشقان همه کرد  
روشن اندر اندر روشن اندر روشن  
میثاق آتش و جلد خویشکست  
لیک کوی خود آن شکست عاشقان  
عاشقان اشکست با صد اختیار  
عاشقانش شکر می کردی اند  
اندرو صفتا و در دیوانگی

سخت بهانت وید اچیرش  
بیر مندا دو دولت کیش او  
مطرب عشق این زند و وقت صلح  
نعل بینی باز کوه در جهان  
بس جاشد عشق درای عدم  
بندگی و سلطنت معلوم شد  
عشق را صد ناز و اسکنار مست  
عشق چون و نیست وافی فر  
عاشقانی کز درون خاندا اند  
لمت عشق از همه دینها داشتند  
شرح این همون و این خون جگر  
چون که کل رفت و کستان در  
هر که او از هم زبانه شد جلا  
باب دسان خود کز حقیقی  
ناله در سر کوش تا یارین سخن

جان سلطانان جان در حرش  
تخت شاهان تخته بندی پیش او  
بندگی بند و خداوندی صد  
تخته ندانز لقب کرده نهان  
در شکست عقل را آنچه قدم  
زین پرده عاشق کلمتوم شد  
عشق با صد نازی آید بدست  
در حرف نه و فای تکرر  
شرح روی یار را بر ترانه اند  
عاشقان لمت و مذهب خدا  
این زمان تا وقت و کمر  
نشوی زان بس ز بلب کوش  
نه زبان شد کجه دارد صد  
میجو نه من کدیتها کفتی  
یک می گویم ز صد سزادن

و بر کویم عقلها را بر کند  
کر کشاید دل سر اینان ناز  
بعد ازین که شرح کویم الهیت  
در نیاید سال پنجمه صحیح خام  
**الباب**  
کار بهان کن تو از جنتان خود  
چونک اسرار ت نهان ردل تو  
گفت پیغامی که هر که بر نرفت  
دانیان چون در زمین بهان شو  
شرط من جا بالمحسن نه کرد  
در حدیث که تسبیح از بریا  
کار او دارد کحق را شد فرید  
بسوی ریای شیخ به زلخا صها  
نه ادب حاضر ز قیاب خوشتر  
حسب کم کن بنده الله را

در نویسم بن قلبها بشکند  
جان بسوی عرش سازد ترکند  
زانک شرح این دیای آگیت  
بس سخن کوتاه باید و التلام  
**السابع عشر فی الاغلا**  
نابود کارت سلیم از چشم بند  
هر فردت زود تر حاصل شود  
زود کرده با فراد خویشکست  
سرتشان سر سبزی بهستان شود  
آن حسن را سوی حضرت برود  
همچون سبزه کوی لحن دان ای کیا  
هر کار او ز هر کاری برید  
کز بصیرت باشد آن وین از غما  
حلقه کوی کز تو بودی بر مرست  
متمم کم کن بدزدی شاه ط

الحکایات

در کویم

آتش افتاد در عهد عمر  
 و رفتاد اندر بنا و خانها  
 نیم ششوزان شعله آتش گرفت  
 شعله های آب و سرکه می زدند  
 آتش از استیزه افزون و فزاید  
 خلق آمد جانب عمر مشتاب  
 گفت آن آتش ز آیات خداست  
 آب بکند و بد و نان قسمت کند  
 خلق گفتند کشتی که در یکسوزه ایم  
 گفت نان هر دم و عادت داده  
 بهر خور و بهر نوش و بهر نان  
 همین کن زمین بس فواید احتیاج  
**ابا ب** توبه را از جانب مغرب زوی  
 باز باشد تا قیامت پروری  
 باز باشد آن را از وی رومتاب

**الذامن عشنه في التوبه**

مشقوی ما دکان و حدتت  
 فقر و غری آن کز ناست و جهان  
 کما رویشی و رای فهمتت  
 زانک هریشان و رای ملک مال  
 امتحان کن فقر را و زوی و دوتو  
 مگر با فقر بگذر این ملال  
 آغبان کز فقره ترسند خلق  
 که بر سندی انا فقر آفرین  
 فقر و غری را دنیا پیرایه شد  
 چون فناسش از فقر پیرایه شود  
 فقر غری بر آن آمد سنی  
 بجز ما را هر خانه نان نهند  
 دیوی رساندت هر دم ز  
 باز سلطان عزیز کا میار  
 آدمی را بجز و فزاید آن

**الذامن عشنه في التوبه**

بیت قدرت هر کسی را سازوار  
 فقر ازین روز فزاید جاودان  
 خضر کشتی را برای آن شکست  
 چون شکسته می ره دانه شکسته  
 چونک شاهی دست یابد بر شاهی  
 در بیاید خسته افتاده را  
 راه زن هر کز کدای را نژاد  
**الحکایت**  
 همه برین بشوادم از خطای نیز  
 ذکر شد محمود غازی سعادت  
 در غنیمت او قیامت یک غلام  
 برسد بکز بدش و فقر زنده خندان  
 ششمه مملو قباد شهریار  
 گفت شاه او را که ای پرورد روز  
 فوق الاکی قهرین شهریار

توبه نیست در دوزخ و در زمان و سپاه  
 گفت کوه که گویم ام ناست زار  
 از تو هم تهدید کردی سر زبان  
 بس پد مرادم را در جواب  
 عینک هیچ نفوسین دگر  
 سخن نه روحی و بس تنگین دلی  
 من تر گفت مرده و حیران کشتی  
 تا جود و زخوست محمودانچه  
 من می تو یزیدی ازیم شو  
 ما زرم کوناه ببند این زمان  
 فقر آن محمودت ای سعت  
 که بد آن رحیم این محمود را بد  
 فقر آن محمودت ای بیهم دل  
 چون شکار فقر کردی توبه بین  
 کرج اندر برورش تنی ماوت

**الذامن عشنه في التوبه**



چندکن تا نور تو رخشان شود

تا سلوک و خد مقت آسان شود

**الباب الحادی والعشرون فی الجهاد**

ای خشک آنکو جهادی میکند  
بر بدن زهری و دادی میکند  
تا زریح آن جمانے وار هد  
بر خود این ریخ عبادت می بند  
حد ندارد و صف ریخ آن جهان  
سهل باشد ریخ دنیا پیش آن  
این ریاضتهای هر وقت جرات  
کان بلا بر تن بقای جانست  
هر وقت ته در ریاضت زنده گشت  
ریخ این تن را باید یک گشت  
گشته زهره به پیشانی قمر  
به که شاه زندگان جای دگر  
آز مودم من بر زبان باریش  
نه تو شیرین نه زهرم غم خویش  
همچو آینه آهنی نه زنگ شو  
هر ریاضت آینه نه زنگ شو  
سزگشته نیست این سزای بند  
جدد روزی صبر کن باقی بخند  
صبر کن اندر جهاد و رعنا  
دم بدم می بین بقا اندر فنا  
وصف سگی هر زمان کم می شود  
وصف لعلی در تو حکم می شود  
فره که جهاد تو افزون شود  
در ترانوی خد موزون شود  
پیش این شاهان سواره جان گشت  
نیجه ایشان ز عذر و روشنی

تا که از غم آن بد که بد ترا  
پیش شاهی که صبر است و بصیر  
همچو کنگر خال می کن که کسی  
چون ز چاهی می کنی هر روز خاک  
هر چه می کاریش روزی بد روی  
جله داند این اگر تو بگری  
هر که بچی دهد کنی شد بدید  
من محب دارم ز جوی صفا  
مین مراقب باش که در لایقیت

**الباب الثانی والعشرون فی المراقبه**

دم بدم بین جزای کار تو  
کرمراقب باش و کیری رسن  
حاجتت نبود قیامت آمدن  
در این افزون تلاوت بود  
از مراقب کار بالا تر رود  
همچو آن زو به کم اشکم کنیدی  
پیش او در راه بازی کم کنیدی  
ملک ملک او راست ننگ او را مید  
چون فقیر آید اندر راه راست  
شیر و صید شیر خود آن طاقت

زانک او پاکت و بجان صفی است

نه نیازت او ز مغز و مغز و پوست

هر کار و هر کرامت که هست

از برای بندگان آن نیست

آنک دولت آفرید و دوسرا

لگد دولتها که کار آید و لا

پیش بجهان بس گد اید دل

تا بگردید از گمان بد بخل

کو به ببند ستر فکر و جت و جو

همچو اندر شیر خالص تار سو

تو مراقب باش در احوال خویش

نوش بین در داد و بعد از نظم

کار تقوی داد و ز عده و صلاح

که از او باشد دو عالم را فلاح

**الباب الثالث والعشرون فی التتوی**

چونک تقوی بست دومت نوا

حق گشاید بر دست عقل را

پس حواس چیره محکوم تو شد

چون خرد سالار و محدود تو شد

عفو باشد لیک کوفه آمدید

که شود بنده ز تقوی رو بسید

فردا که عفو باشد جان برود

کی وزیر و خازن سلطان شود

انتضای جان جرای دل انگشت

هر که که تر بود جانش قریب

دامین فصلش بگفت کن کوروار

قبض اعی این برده ای شهروار

دامین او امر در مان و بست

یک نفسی که تنی جان و بست

مخ با پی بر دنا آستان  
باز اگر باشد سبید و نه نظر  
و بر بود جندی و میل او پناه  
جا آید باشد با خبر از غیر و پناه  
جله عالم زین سبب گمراه شد  
سیری با انبیا برداشتنند  
کعبه ایست که بشتر و پستان بشتر  
این ند استند ایشان از غی  
هر دو کون ز نور خود دندار  
هر دو کون آموکیا خود نمود  
هر دو کون خود دند از یک کعب  
صد هزاران بجهت انبیا بین  
این خود کرد در پایدی زو پناه  
این خود زاید بود بحدت حسد  
علم و حکمت زاید بود لحوال

بدم مردم بقتت ای مردمان  
چونک صیدش موش باشد بدم  
او مبر با زست سنگر هر کلاه  
خبر و خبر مگر تو هر میت نگر  
کم کسی ز ایدال حق آگاه شد  
او لیا را همچو خود بنداشتنند  
ما و ایشان بسته خوایم و خور  
بست فرقی هر میان نه منتهی  
لیک شد زان پیش زین دیگر عقل  
زین یکی سر کین شد زان مسلک نا  
این یکی خالی شد و آن پیر سنگر  
فرشتان مقنا سالاراه بین  
وان خود کرد در همه نور خدا  
وان خود کرد در همه نور احد  
عشق و رقت زاید از لقمه حلا

زاید از لغز حلال اندر جهان  
لغزه کونور انزود و کمال  
چون ز لغزه تو حسد بینی و دام  
لغز نخست و برش اندیشنا  
ذکر حق کن بانگ خود ترا بسوز

نیل خدمت عزم رفتن آنجا  
آن بود آورده از کسب حلال  
جهل و عنقوت زاید از آردان علم  
لغز بحر و کوه سرش اندیشنا  
جهنم ترکس و ازین ترکس بدوز

**الباب الرابع والعشرون في الذكر**

اذکر والله شاه ما صورتوراد  
گفت کوجیه پاکم از ذکر شما  
ذکر جسمانه خیال ناقصامت  
سے کیرزد صند ما از ضد ما  
چون در آید نام پاک اندر دمان  
از سوا کجی برمی سے جام هو  
از صفت و ز نام چه زاید خیال  
ایم خواندی روختنا را بحر  
کرم نام و حرف خواجهی بکنده می

اندر آتش دید ما را ذوراد  
نیست لاین مرزا فتویور ما  
وصف شانه ازینها خالصت  
شب کوزد چون برافروز رضا  
نه پلیدی ماند و سنے انظران  
ای ز مو قانع شکر بانام سو  
وان خیالش هست دلال وصال  
منه بالا دانند اندر آب جو  
پاک کن از خود خیال دوسری

در کد آن نام و نگه در صفت  
چو در دوران و میران برمی کند  
زانک اینها بگذرد آن نگذرد  
لاشک این ترک مرانغی و حمت

ناصفت زه نماید سوی ذات  
مهلتر از بعد حمت و عنقوت  
دولت آن دار که جانا آنگ برود  
لیک از نغی و حمت مست

**کلیات**

آن یکی اندر میبگفتی کشتی  
گفت ای پیش کبیا کوی  
سے بناید یک جواب از پیش حمت  
او شکسته دل شد و بنها دست  
گفت فانا از ذکر حق و امانده  
گفت لبیک فی آید جواب  
گفت آن اندر لبیک کیست  
سوز و عشق ترکند شوق ما  
جان جاهل زین عجز و در  
بر دعا را و بر نفس فکرت

نگار شیرین می شد از ذکرش بی  
اینها همه اندر لبیک کوی  
چند اندر بنر سے باروی حمت  
دیدم خواجه خضر را در خضر  
چون پیشما سے انان کنی خولده  
زان می ترسم که با هم باب  
وان بنافرو سو ره و دست کت  
زیر بر باره تو لبیک است  
زانک یارب گفتش مستور نیست  
نا تا ناله با خدا وقت کند

**الباب الخامس والعشرون والاستغفار**

چونک غم یعنی تو استغفار کن  
چون غمنا به عین غم شادی شود  
ان پدر آموزد کلام از کلام  
چون بدید اول علم الا سزا را  
کوه را که کن با استغفار خوش  
اُدخلی تو سے عبادی یا قتی  
اهدانکتی صراط المستقیم  
روی در دیوار خلوت نشین

غم باو خالق آمد کار کن  
عین بند پای آزادی شود  
خوش نرد آمد بسوی پایگاه  
بر دو پا استناد استغفار را  
جام مغفوران بگرد خوشش کن  
اُدخلی فی جنتی یا قتی  
دست تو بگرفت و بر دست تا نعم  
وز وجود خویش هم خلوت کن

**الباب السادس والعشرون في الخلوة**

قهر چه کمزید هر که عاقلست  
حال چون جلوه تان زین پاکو  
بلوه بند شاه و غیر شاه  
حسب بسیار اهل حال از صوفیا  
آنک در خلوت نظر برد و خست

زانک در خلوة صفای دلست  
زان مقام خلوت آمد با عروس  
وقت نیست هزناه عزم  
نا درست اهل مقام اندر میان  
آخر آرام زیار آموختست

خلوت از انبیا باید فی زیار  
میگفتی سے ددوی دام نیست  
زانک در خلوت مهر جنتی کند  
چندش و آرام اندر خلوتش  
نکر کن نا واری از فکر خود

پوستی بر روی آمد سے چهار  
هر میلو نگاه حق آرام نیست  
نار بر روی مردوزن کند  
جز برای حق نباشد نقتش  
فکر کن تا خود کردی از جسد

**الباب السابع والعشرون في التذکر**

چون فریعی ز سے بازت کند  
فکران باشند که بکنایه زبی  
شاه آن باشند که از خود شسته شود  
تا باند شامی او سردی  
روی نفس مطهره هر جسد  
فکرت بد تا خیر بر زهر دان  
ناکشاید عقده او شکیل را  
در کشتاد عقده کشتی تو پیر  
عقده را بکشاده کبرای منتهی

بینه فکرت زان که مشبازت کند  
راه آن باشد که پیش آید شمی  
سے بجز نبها و لشکر شسته شود  
مجموعه ملک دین اجمدی  
زخم ناخنهای فکرت می کشند  
سے تراشد در نغمی روی جان  
رخدش کرد دست زین بیلک  
عقده جندی در کشتاده کیر  
عقده سختست بر کشته ستمی

عقد هکان بکلوی ماست سخت  
حل این اشکال کن که آدمی  
جده اعیان و عرض دانسته گیر  
چون بدای خود زین حد گوین  
عمر و محول و در موضوع رفت  
هر دلیلی نه نتیجه و نه اثر  
جز بصنوی ندیدی صانعی  
حق می خواهد که تیر و زیر

که بدایه که بدی با نیک بخت  
خروج این دم کن اگر آدمی  
حد خود را دان که بنود نان گیر  
ناید نه حدی رسی ای خال گیر  
نه بصیرت جز و صبیح رفت  
باطل آمد در نتیجه خود نگر  
برقیاس اقتراسه قانی  
بارجا و خوف باشند و حذیر

**الباب الثامن والعشرون فی الخوف**

هر که ترسید از حق و تقوی کرد  
هر که ترسد هر در این کنند  
لا تخافوا من زل خایفان  
نه زهری تری و نزموج و کن  
لا تخف دان چون که خوفت داچی  
خوف آنکس رست کور خوفت

ترسد از وی حق آنس و هر که چید  
مردل ترسند و راسان کنند  
مست در حوز از زوی خایف  
چون که شنیدی خطاب لایف  
تا ن فرصت چون فرستادت  
عقد آنکس را کس ایضا طوف

من بر تمام و قبح و یاوه را  
ایمان را من بر تمام بعلم  
پاره دوزم پاره در موضع هم  
هر چه در دل داری از مکر و رتو  
کر پیشش زنده بر روی  
چون که کردی بنزس این میا  
راز با را بکنند حق آشکار  
خواب نیک و خواه بد فاش و تیر  
بشد کاهی او بپوشاند که نا

آنک ترسد من چه ترسانم در  
خانیان از ترس بر دامم بحلم  
هر کسی را شربت اندر خوردم  
پیشش مایهوات پیدا می روز  
تو جراته روی از حدی پری  
زانک نخست و بر و یاد خطاش  
چون بخوابد رست تخم بیکار  
بر همه اشیا سمیع و بصیر  
آید آه ز نان پشیمانان ترا

**حکایت**

عبد عمر آن لیو هر گمان  
بانگ زد آن از و گای میدا  
گفت عمر پیشش لله که خدا  
بار با پوشد بی اظهار فضل  
تا که این مرد و صفت ظاهر شود

داد دزدی را بجلا دو عنوان  
اولین بارست جرم زینهار  
بار اول توبه بار دهر جزا  
بار کبره ایضا اظهار عدل  
آن بیشتر کرد و این سز شد

از کرم دان این کرمی ترسند  
رو بترس و طعنه کم زن بر بدان  
این رجا و خوف هر چه بود

تا بنگ ایمنی بنشاندت  
پیش دام حکم بخیز خود بدان  
نابین این پرده پرورده شود

**الباب التاسع والعشرون فی الزجاء**

انبیا گفتند نوبیدی بدست  
از جنین محسن نشاید تا امید  
بین هر خشکی که ایجا جتیمها  
یا نید آنه که مهای خدا  
کرمی را منبج ایمان کند  
تا نباشد هیچ محسن نه رجا  
نیستم امید و از هیچ سو  
که رجا ما زین نا امید هر گویم  
نا امید و خدا کرد در دست  
تو کوما را بد آن شه بار نیست  
نه سشو نوبید و خود را بشا چوین

فضل و رحمتهای باری بدست  
دست هر تنگال این رحمت تو  
میین بر از روی که ایجا صدد  
که تری خواند آن سو که بیبا  
کج روی را محسن احسان کند  
تا نباشد هیچ خاین نه رجا  
وان کرم میکو بدم لایب تو  
چون صلاز دست انداز تا  
چون کند ما تده طاعت آید  
با کرممان کار با دشوار نیست  
پیش آنرا در رس فراد کن

سوی نوبید که امید است  
سوی ناری که موخو رشید است

**حکایت**

آن شنیدستی که عمر  
بلبل از آواز او بنمود خندی  
مجلس و مجمع دشمن آراستی  
عطر نه کز وی جهان شد مطرب  
از نوازش مرغ دل بران شدی  
چون بر آمد روز گل و پر شد  
گشت آواز لطیف جان فزاش  
آن نوازی رنک زمره آمده  
چونک مطرب پر ترکت و خفید  
گفت عجز و مهلم دادی بی  
معصیت و زنده ام بقناد  
نیست کب امروز زمان تو  
چنگ را براداشت شیدا

بود چنگی مطرب با کز تو فر  
یک ز او ز خویش صد شدی  
وز نوازی او قیامت خاستی  
رست ز او از شن خیالات عجب  
و نه صدایش موش جان چیران  
باز جانش از عجز پیشه گیر شد  
زشت و نود کسی نیر زدی بلانش  
همچو آوازش پری شد  
شد ز کسی رسیدن یک شیف  
لطیفه کردی خدا با خسی  
باز کز فقی زمن روزی نوال  
چنگ هر تو زیم کان تو م  
سوی کورستان برباب راجو

گفت خوام از حق ابریشم بها  
چنگل بسیار و گویان سر نهاد  
خواب بر من مرغ جانش از شب  
گفت آزادان تو و مرغ جهان  
آن زمان حق بر عمر خوانده گشت  
هر عجب افتاد کن معبود نیست  
سر نهاد و خواب بر من خواب تو  
آن ندانم که اصل هر بانگ و ندا  
با نکل آمد مر عورای کای عمر  
بنده داریم خاص و محترم  
ای عمر بر چه زینت المال عام  
پیش او بر کای تو ما را اختیار  
این قدر از بر ابریشم بها  
بس عراز هبیت آواز گشت  
سوی کورستان عمر نهاد رو

کو بیگویی بدید قلبها  
چنگل با این کرد و بر کوی قناد  
چنگ و چنگی را را کرد و برت  
در جهان ساده و سحرای جان  
ناگواریش از خواب نتوانست داشت  
این زنجیب افتادی مقصود  
کادش از حق دعا جانش شنید  
خود نه آنست وین باقی صد است  
بنده ما را ز حاجت باز خود  
سوی کورستان تو زنده کن قد  
مقصود دینار بر کف به تمام  
این قدر بستان کنون معذور  
خرج کن چون خرج شد اینجا  
نایاب تر از هر این خنده نیست  
در بغل همیان دوان در جنت تو

کرد کورستان دوانه شدی  
گفت این نبود که باره دود  
گفت حق فرمود ما را بنده است  
هر چنگی کی بود خاص خدا  
بار دیگر کرد کورستان بگفت  
چون یقین گشتش که غیر پر نیست  
آمد و اصد ادب آینه داشت  
عمر را دید و ما را ندانم شکفت  
گفت در باطن خدا ایا از تو داد  
چون نظر اندر رخ آن پر کرد  
بس عمر گشتش منس از منم  
چندین دهان بدست خوی تو کرد  
پیش بنشین و جمهوری ساز  
حق سلامت میکند می زند  
نگ قواصه چند ابریشم بها

غیر آن پراو ندید آنجا کسی  
مانده گشت و غیر آن پراو ندید  
صافی و شایسته و فرخند است  
حیدر ای ستر نهان حیدر  
تجوان شیر شکاری که دشت  
گفته در ظلمت دل روشن هبیت  
بر عمر عطسه فتاده و پر جنت  
عزم رفتن کرد و در زینت گرفت  
مختص بر هر کی چنگی قناد  
دید او را شمسار و روی زرد  
گفت بشانه تا زحق آورده ام  
تا عمر عاشق روی تو کرد  
تا بگوشت گویم از اقبال راز  
چون از ریخ و عمان نه حدت  
خرج کن این را با ما اینجا بیبا

پیر لزان گشت چون این را شنید  
بانگ زد کای خدای بی نظیر  
چون بگریست و زودت هر د  
گفت ای بوده چاهم از آن  
ای عجز ده خون من ستاد سال  
ای خدای با عسای با و فنا  
**الباب**  
که نیم کو هم ز صبر و حلم و داد  
صبران ایمان بیا به صبر کلمه  
گفت پگاه میر خدایش ایمان نداد  
یوسف سخن و این عالم جو جاد  
یوسف آمد رسر روزن دود  
اسیر آهن بود صبر ای پدر  
مگر شیطانت تعجیل و شتاب  
گفت ایوب را در کمر مست

دستی خایید و بخودی طید  
بس که از شرم آب شد چاهان پر  
چنگل رازد بر زمین و هر دو کرد  
ای مرا تو راه زن از شاه راه  
ای ز تو رویم سینه پیش کمال  
رخم کن بر عمر رفته در جفا  
**الثانی فی الصبر و الحلم**  
کوه راکی در ریاید تند باد  
حیث لا صبر فلا ایمان که  
هر کرا نبود صوری و نه نداد  
وین رسن صبرست برام  
از رسن غافل مشو میگفت  
حق بنده بر سپر جاه الظفر  
لطف رحمانت صبر و استقامت  
من بر مویلت صبری داد

عین صبر خود کن چندین  
صبر کردن جان تسبیحات  
هیچ تسبیحی ندانم از آن هیچ  
صبر چون پول صراط آن سو  
لازالا میکوی می وصلانیت  
توجه دانی ذوق صبر ای  
صفت سال ارباب با صبر و رضا  
از وفاد بخلت علم خدا  
صبر منه با شب نوزد آتش  
صبر شیر اندر همان فرشت و نحو  
صبر جلد انبیا با نمکدان  
هر کرا یعنی کی جامه از دست  
هر کرا یعنی بر منده و نه نوا  
با سیاستهای جاهل صبر کن  
صبر با نا اهلان عاجلست

صبر دیدی صبر دادنا را نکرد  
صبر کن کانت تسبیح از دست  
صبر کن الصبر مفتاح الفرج  
بست با هر خوب یک لایق  
زانک لالارا شاهان فصلانیت  
خاصه صبر از بهر آن گفتی چکل  
در بلا خوش بود با صیغ خدا  
بود چون شیر و عسل او با بلا  
صبر کل با خارا از فردا در دست  
که داورا نا عیش ابن اللبون  
کرد شان خا صحن و صاحب تران  
دانک آنرا و صبر و کسب دست  
حسب بر نه صبری او آن کوا  
خوش به ارکان عقل من آن  
صبر صافی میکند هر بنادانیت

بسم الله الرحمن الرحيم  
 الحمد لله رب العالمين  
 والصلاة والسلام على  
 سيدنا محمد وآله  
 وبعد

آتش نرود ابرهیم را  
 جور کوزن حیانا و صبر نوح  
 که سخن خواهی که گوی چون فکر  
 صبر باشه مشتتهای زیر کان  
 هر که صبر آورد در دنیا برود  
 پرده های دیده را در وی صبر  
 صبر را با حق قربین کرد ای فلان  
 صد هزاران کبیا حق آفرید  
 چون که رنج صبر نبود مر ترا  
 حبتد آن شرط و شاد آن جزا  
 چون فلا و زنی صبر نه پر شود  
 مصطفی بین چون که صبر شد  
 عاقبت جوینده یا بنده بود  
 رزق آید پیش هر که صبر است  
 تیغ حکم از تیغ آسمن نیز تر

صفوت آینه آمد در جلالت  
 نوح را شد صیقل بر آفتاب  
 صبر کن از حرص و این خلوات  
 هست خلوات زوی که در کا  
 هر که چلوا خورد و این برود  
 هم بسوزد هم بسازد شرح صد  
 آرزو العسر را که بخوان  
 کیمیا می چو صبر آدم نهد  
 شرط نبود بس فریاد جزا  
 آن جزای دلنواز جان فنا  
 جان با وی عرش و کرسی بر شود  
 بر کشتایدش بالای طبقات  
 که فرج از صبر نایب بود  
 رنج کوششها زنده صبر است  
 بل ز صبر لشکر نظر آکبر تر

این تاقی بر تو رحمن بود  
 کنت عیسی را کی مشیار سر  
 کدشتش ای جان صبر خشم خدا  
 کنت ازین خشم خدا اجود اما  
 تیغ حکم کردن خشم ز دست  
 صبر آرد آرزو را نه شتاب  
 شکر میکنم مر خدا را در بنم

وان شتاب از سره مشتاب بود  
 چیست درستی ز جمله صحبت  
 که ازان دوزخ می نرزد جو ما  
 کنت ترک خشم خویش اندر زمان  
 خشم حق بر من مودت شدت  
 صبر کن واللّه اعلم بالصواب  
 نیز میکنم شکر و ذکر خواج هم

**الباب الحادی والثلاثون فی الشکر**

شکر منعم واجب آید هر فرد  
 شکر کن مر شاکرانه بنده باش  
 شکر بزبان طوق هر که در بو  
 کوشش ز کرده آن شکر و بس  
 شکر جان نعمت و نعمت جو پست  
 نعمت آرد غفلت و شکر انتباه  
 کم شد از نه شکر خوی و عذر

در نه کشتاید هر خشم آید  
 پیش مرده شو یا بنده باش  
 نه جدا و زو ترش کردن بو  
 بس جو سر که شکر گوی نیست  
 زانگ شکر آرد زانگ گوی دست  
 صید نعمت کن بدم شکر شاه  
 که ذکر هرگز نه بید زان اثر

شکر کن ای مرد در پیش انصوار  
 شکر که مخلوق و ظالم نه  
 شکر کرم دوست را در خیر و شر  
 چون که ستام اوست کفر آید کرد  
 غیر حق جمله عدو نه اوست دوست  
 شکر از شکر خدا باشد یقین  
 ترک شکرش ترک شکر حق بود  
 رحمت ما را که چه از خداست  
 هر زمان در کشتی شکر خدا  
 دلبر و مطلوب با ما حاضرست  
 جز ز اهل شکر و اصحاب وفا

کز فرعون ز رهیدی و ز کفر  
 این از فرعون و هر قدر نه  
 زانک مست اندر تصان بدتر  
 صبر باید صبر مفتاح التسلّم  
 با عدد از دست شکوت کی گوی  
 چون با حسان کرد توفیقش  
 حق او لاشک حق لحنی بود  
 خدمت او هم فریضه است و شکرست  
 ز برادر همچو بلیب صدنوا  
 در شمار رحمتش جان شاکرست  
 که مرایشناست دولت در قفا

که تجویز مشکل ابله می بیا  
 چون وفات نیست باری دم  
 وعد با باشد حقیقی دلبر  
 وعده ای که کم گنج روان  
 چون که مر عهد خدا کردی وفا  
 چون در حنت آدمی و بی عهد  
 عهد فاسد هیچ بر سیده بود  
 کوشش به او تو بپردی کوشش  
 از وفای حق تو بسته دیده  
 آن جماعت را که وفای بوده  
 کشت بر با مسخرشان و کوه  
 چون نه در دره کز درین وفا  
 راستا ترا حاجت سو کند نیست  
 نقض میثاق و عهد از حق نیست  
 جرعه بر شاک وفا آنکس نیست

آرزو حوی ما به رکه و وفا  
 که سخن دعویست اغلب ما وین  
 وعد با باشد بجزاری ناسه کبر  
 وعده نا امان خود رنج روان  
 از کرم عهدت نکه دارد خدا  
 هیچ را نیما رے باید بجهت  
 در شمار و لطف بیره بود  
 ناکه اوفای عهد کم آید یار  
 از کز و اذ کز کم و شنبه  
 بر سه اصناف نشان افزواید  
 چار عنصر نیز بنده آن کرده  
 هر زمانه بشکند سو کند را  
 زانک ایستادن در چشم و شکرست  
 حفظ ایمان و وفا کار تقیست  
 که تواند صید دولت رو بکشت

**الباب الثانی والثلاثون فی الوفا**

عقل را باشد وفای عهد با  
 عقل را باید از چنان خود  
 چون که عقلت نیست نسبت غیرت

تو نداری عقل زوای هر بنما  
 پرده نسیمان بد را نه فرد  
 دشمن و باطل کنی تدبیرت

عقل

کوشش

سوی لطف نه دنیا با ن بین مرو

کای نکل و بران بود نیکو شنو

**الباب الثالث والثلاثون فی التوکل**

هر توکل میکنی هر کار کن  
 گفت پخوا میر باواز بلند  
 رمز الکاسب حبیب الله شو  
 نیست کسی از توکل خبتر  
 آن توکل کو خلیلان ترا  
 تا نبرد زخت اسما عیل را  
 کسب جز نای مدان ای نام دآ  
 حیل کرد اشان و حیل اش دآ  
 ما عیال خضر یتیم و شیر خواه  
 آنکسی را کش خدا حافظ بود  
 نای سوی باد و شیر افشان بود  
 فی السماء رزق کم بشنیده  
 همین توکل کن مگر زان پاودت

عاشقت وی زنده او مولی  
 کر ترا صبری بوی رزق آدی  
 آن جنان که عاشقی بر رزق  
 و رتو نشسته بیاید بر رت  
 کر بخنواهی و رنخواهی رزق تو  
 زو حیات عشق خواه و جان  
 آنک او از آسمان باران دهد  
 رزق از وی جو بجواز زید  
 منع رزق خواه نه از کج و لا  
 عاقبت زینها عاقبتی ماندن  
 این دم او را خوان و باقی را

که زنده صبریت د اندای نعل  
 خویشی چون عاشقان بر تو زدی  
 هست عاشق رزق هم بر رزق  
 و رتو نشسته دهد درد سرت  
 پیش تو آید دوان از عشق تو  
 توان و آن رزق خواه و نان خنوا  
 هم تواند کوز رحمت نان دهد  
 مستی ز وی جو بجواز نکل و غیر  
 نصرت از وی خواه نه از کج  
 همین که خواهی بران دم خواندن  
 تا تو باشی وارث ملک جهان

**الحکایت**

گفت موسی بر شوخی دل خطا  
 گفت چه خصلت بود این و الا  
 گفت چون طفلی به پیش والد

کای کردی دست بدلام ترا  
 موجب آن نامن آن افزون کم  
 وقت تهرش دست هم زدنی

عاشقت

شاید

خود نداند که جز او دایر است  
 ما درش کربلایی بروی زند  
 از کسی یاری بخواد خیر او  
 خاطر تو هم ز ما تر خیر و شر  
 غیر من پشت جوسکت و کفج  
 هست این ایالک نعبد حضرت  
 هست ایالک نفعین هم هر چه  
 که عبادت مرتا اریم و بس  
 کت پفا مبر که جنت از آنکه  
 و رنخواهی ضامن من بی ترا  
 مین از و خواهی نه از خیر او  
 و رنخواهی از ذکر هم او دیر

هم از و خود هم از او دست  
 هم ما آرد و بروی تند  
 اوست جمله شر او و خیر او  
 التفاتش نیست جای دیگر  
 که صبی و کرجان و کرجوخ  
 در لنت وان از پی نئی بریا  
 حصر کرده استعانت را و قص  
 طمع داری هم ز تو دایم کوس  
 که می خواهی ز کس چیزی بخنوا  
 جنة الفردوس و دیدار خدا  
 آب دریم جو بجو در خشک جو  
 بر کف میلش سخام او دهند

**حکایت**

یک جزیره صبر هست اندر جهان  
 جمله حصارا چرد او تا شب

شبه ز اندیشه که فردا چه  
 چون بیاید روز کرده شب  
 اند را دند کا و باجج البقر  
 باز زنت و فدیه و لمتر خود  
 باز شب اندرتب اقتدا ز نفع  
 که چه خواهم خورد فردا وقت  
 چه نندیشد که چندین سال  
 چه روزی کم نیاید روزیم  
 نمش آن کلاوس وان دشت  
 که چه خواهم کرد مستقبل عجب  
 سا ابا خوردی و کم ناند خود  
 که جهان بپزد که مکتون کنم  
 غم خود و نان غم از نایان بخور  
 در فکین تدبیر خود پایش تو  
 کار آن دار که حق از داشتت

کرده او چون نازم و لاغر ز غم  
 نمایان رسیده تقصیل و سز و نشت  
 ناپش آنرا چرد او سر بسر  
 آن تیش از پیر و قوتش بر شود  
 ناشود لاغر ز خوف منجج  
 سالها اینست کار آن بقر  
 میخورم زین سزه ز روزین جن  
 چیست این درد غم و دل سویم  
 که می لاغر شود از خوف نان  
 لوت فردا از کجا سانه طلب  
 ترک مستقبل کن و ماضی نگر  
 روزی تو چون بنامند چون کنم  
 ترا ک عاقل غم خود ز کوه ک شکر  
 که چه تدبیرت هم از تدبیر اوست  
 آخر آن روی که اول داشتت

از آن روز که در آن کاشفت  
 کل آن در آن روزی از آن کاشفت

شب اندیشه

هر چه گاری از بهی او بکار  
تنگ درویشی ز درویشی ما  
بر دل خود کم نه اندیشه معاش  
ای دیده سودگان از پگاه  
چون قضا آید شود تنگ این جهان

چون اسیر دوستی ای دوست  
روز و شب از روزی اندیشی ما  
عیش کم ناید تو بر درگاه باش  
مین بسجود و بجزور زنی از آن  
از قضا حلوا شود بیخ دکان

**الباب الرابع والثلاثون في القضاء**

گفت اذا جاء القضاء حاق القضاء  
که شود فرات عالم حیل هیچ  
چون قضا میرسد کند از هیچ سر  
حکم تقدیرش جو آید نه توقف  
غیر آنک در کربن ی در قضا  
با قضا سر که شیون آورد  
اجبی چون کشنده اند قضا  
این قضا را هم قضا اند علی  
با قضا بچه مرگ ای نند و نیست

تجرب الا بصار اذا جاء القضاء  
با قضا آسمان هیچند هیچ  
عاقلان کرده ند چله کور و کور  
عقل که بود در قضا قضا  
هیچ حیل نه عدت از وی را  
سرنگون آید ز خون خود خود  
میکنی زان ز داور مال را  
عقل حلقان در قضا کجاست  
تا نگیرد هم قضا با تو سبیر

مرد باید

مرد به باید بود پیش حکم حق  
چون قضا آید شود دانش  
صحیح کرد از قضا کم کرد  
زیرکی بزوش و حیران  
دانند آن کو نیک گفت و مست  
اکثر اهل الجنة الله

تا ناید زخم از رب الفلق  
مهر سیر که ده بگیرد آفتاب  
صد عطار و قضا الله کند  
زیرکی خلقت و حیرانی نظر  
زیرکی ز ایلوس و عشق از  
هر این کلفت سلطان البشر

**الباب الخامس والثلاثون في القضاء**

زیرکی چون کبریا داند کتبت  
ابلی نه که عیسی کی دوتوت  
چون قضا آید فرود بر بند  
جسم آدم چون بنویسک دید  
این همه دانست چون آفتاب  
این قضا ابری بود خورشید  
بر قضا که نه بهانه ای جوان  
بل قضا حقت وجد بده  
کرد خود بر کرد و بهرم خود

ابلی شویا بمانه دل درست  
ابلی که واکه و حیران اوست  
نانه اند عقل ما پاراز سر  
جان و ستر تا هر کشتش بدید  
دانش یک نهی بروی شد خطا  
شیر و از تر با شود ز و بجهوش  
هرم خود را چون نهی بر دیگران  
مین مباحش او رجوع ایلوس خلق  
جنبش از خود بین و از سایه بین

فعل تو که زاید از جان و تنگ  
فعل را در عیب صورت هیکند  
دارگی ماند بدن دی که آن  
ریخ را با نسیب بد کردی  
هر چه بر خود نه که تو خود کار شتی  
هر چه از تو با و کرده در قضا  
که قضا پوشد سیر چون شسته  
این قضا صد بار اگر راست زند  
چون خدا خواهد که مردی بضر  
رو جو صنی که ز نه بند که آن  
چون قضا آید طیب ابل شود

مچو فرزندت بگیرد دامت  
فعل دردی روانه اری  
عست تصویر خدای غیب  
بد ز فعل خود شناس از نعت  
باجز او عدل حق کن آشتی  
تو یقین دانک خریدت از  
هر قضا دستت بگیرد عاقبت  
بر فراز هیچ هر کاست زند  
سردی از حد پوسین هم بگذرد  
نه جمله به شود نه از آشتی  
وان دوا نفع هم کمره شود

**حکایت**

آمد از آفاق یار مهربان  
آشنا بودند وقت کودکی  
یاده امش چو احسان و حسد

یوسف صدیق را شنیدیم  
بر وساده آشنای تنگی  
گفتگان زنجیر بود و ما آمد

علی بود

عاریت بود شیر از سلسله  
در قضا بعقوب چون بناد  
هر توکل جز که تسلیم تمام

نیست ما از قضای حق کله  
چشم روشن کردان بوی سر  
هر خم و راحت هم کسرت و دام

**الباب السادس والثلاثون في القضاء**

شرط تسلیم است نه کار بران  
بجو اسعیل پیش سر من  
تا ماند جانست خندان نا آید  
عاشقان جام فرج آنگه گشند  
من هم پیش تو خشنم و کفن  
ای جدا تو ز دولت خویش  
ای بود که تو کنی هر خشم و جنگ  
عاشقم بر تو هر بر لطفش بخند  
کرمزاد را نذاق شکرت  
ناخوش او خوش بود بر جان  
عاشقم بر رخ خویش و درد خو  
سر سار عاشق خونهای مدینه  
چون زه نوتو طراخی ساختم  
دوست چو زربلا چون آشتت

سود بود در ضلالت ترک گناز  
شاد و خندان پیش تیغ جان  
بچو جان باک احمد با احد  
که بدست خویش خوبان گشند  
میکشم پیش تو کردن را بر من  
و انتقام تو ز جان میبوی تر  
باطرب تر از سیم و انگل جنگ  
بوالعجب من عاشق این عود  
نه فرادی نه مراد لبرست  
جان ندای بار دل بر جان من  
بر پشت توئی شاه فرد خویش  
خون عاشق ریختن او را حلال  
تو بر کردم اعتراف حق انا ختم  
ز خالص زده لاشتن خوشت

**الباب السادس والثلاثون في القضاء**

علی بود

وصل پد آفتاب از غیبی بلا  
ریخ کج آید که در جهنم ابروست  
آن بهاران معصوم اندر فرزندان  
ریخ و غم را حقین آن آفرید  
آفتاب که بر آید تا کون  
اختراعی نافذ بر چار طاق  
ماه که افزود ز اختر رجال  
آب خوش کوی روح را تیش و شد  
آفتاب کوی یاد دار در بروست  
حال دربان اضطراب و جوش  
جمع سرگردان که اندر جفت و  
که حسیضی و کله کا اوج  
چونک کلمات را بر نیست و زرد  
کوی آفتاب راست نه نقصان  
جان سپر که تیغ بگذر ای سپر  
مهره غم با شمشیر و با حشمت  
مال تقوی قاتل و خدیو افکار  
عادلان از نه مراد بیای خویش  
نه مرادی شد دلاویز نیست

دوستان بیرون کون نشان دوستان  
کج کون کیرد ریخ دوست دوست  
نه نشان دوستی شد سرخوشی  
چون که اینها اساس راحت  
زان حدیث تلخ میگویم ترا  
نوز تلخی چونک دل پر خون خوش  
جز بیست خلوت هاشد ماه را  
حق تعالی ریخ و درد گرم و سرد  
خوف جوع و تنگی اموال و بند  
داد در فرعون با صد ملک و مال  
روم عمرش ندید او درد سرد  
داد او را جمله ملک این جهان  
نهم کی کج نیست ریخ تو جوگان  
شاد از غم شو که غم دام لقات  
درد آید بهر از ملک جهان  
کان بلا دفع بلاهای بزرگ  
ناید ای که زبان جسم و مال  
بندی ناله می از درد و تنگی  
حق میگوید که آفر ریخ و درد

عشق را نشانی  
عشق را نشانی  
عشق را نشانی

دوست

ای

نه نوح صیادی و جویای سخن  
جمله انبیا که در من می روی  
چار میجو بدین من درد تو  
نه تمام هم که نه این انتظار  
نازین که در آب دوله واری  
لیک شیرینی و لذات معطر  
انکه از شهر و زخوشان بر خود  
در حقیقت هر عدوه اردو شد  
که از داند کزیری در خلا  
در حقیقت دوستانه و شمشیر  
آدمی را پوست آید بوع دان  
نخل و تیز و شمشیر بسیار ده  
در می ناسه رضا و ای عیار  
که بلای دوست نظر بر شمشیر  
نه زمان کوی بد بگویم نعت تو  
من ترا غمگین و کربان زان کنم  
تلخ کرد نام ز غمناحوی تو  
چون نشان مونسان خالو نیست  
در کج هر خرد و اشک است شده

ای روز از اشک خود بر زمین  
تو مبین که بر هر حق با بیچار  
تا تو ای بنده سوسلطان سبا  
خدمت اکبر کن من وارث تو  
تیکم را جو حق ریخی دهد  
لیک چون ریخی ده بد بدین  
چون چکل آمد بلا و بیم جان  
همه آب نیل آمد این بلا  
هر که با یان بین ترا و مسعود  
عمر خوش در قرب جان پرورد  
کز شکستن روشنی خواهی شن  
تو را بین که منم مقتاح بر لب  
زخم کش چون کوی شیو جویگان  
جوری کش ای دل از دلدار  
رخت را نوز دیکت وای نهید  
او کز بیزاند کلفزار رخت را  
زان پدید آید شجاع از بهر جان  
بر مسجد آست و خون بر اشقیاء  
جهد شد او کار که افزون دید  
عمر رخ از بهر سر کین خورد دست  
**باب السابع والثلاثون في القرب**  
قرب بر انواع با شند ای پدر  
این بی بی که قرب او لبها  
قرب خلق در رزق بر جمله است  
گفت بیغام که معراج حوا  
آن من بر ریخ طاب او شب  
قرب نه بالانشی و نشت  
و انک چون سکن را سکن کلا  
ای حقست از قرب از جمل الوث

باب السابع والثلاثون في القرب



آن کجا و نیز به بر سر خسته  
هر که در بند از ترا دورتر  
**الباب**  
روزگار و ز با بیکاه شد  
روزگار گرفت کوز و بال نیست  
هر که در ماهی ز آبش میرشد  
اتصالی نه کتف نه قیاس  
اشکالی که ننجید در کلام  
پیش من آوازت آواز خدات  
چونک با حق متصل کردید جان  
چونک با مستحق گشتی غنچه  
خوی با او کن کامانتهای او  
خوی با او کن که خوی آن فرید  
ز و نخواهی کرد آخر در جلد  
آنک شد نشسته بشاه فرود  
چونک آفتاب شیرین شد در آن  
این خبره از نظر خود ناپیست  
هر که او اندر نظر موصول شد  
**الباب**

صید نه دیک و توده در انداخته  
وز چینی کجاست او مهور تر  
**الباب**  
روزگار با سوز ما همراه شد  
تو همان ای آنک چون تو پاک نیست  
هر که نه روزیت روزی در شد  
مست رب الناس ما با جان تا  
گفتنش تکلیف باشد والسلام  
عاشق از مستحق حاشا که جدا  
ذکر آن اینست و ذکر اینست آن  
دفع کن دلاله کاز بعد ازین  
این آیه اول و آن عتو  
خوبهای انبیا را بر ورید  
آن به آید که کنی خوب با احد  
یاقت زمانهای جلد زرد خویش  
سرد شد بر آردی ملک جهان  
به حاضر نیست بر غایبست  
این خبره بیشتر موصول شد  
**الباب**

مطرب جان موش مستان بود  
صبح زار بر پای آن ای شجاع  
پند و سواس بیرون کن ز کوی  
پاک کن دو چشم را از مویعیب  
چشم را در روشنائی خوی کن  
ویده بینا از لغای حق شود  
هر که دید الله را لا الهیست  
ما میان جمله روح نه چند  
حاصل اندر موصول چون  
چون شدی بر امای آسمان  
غیب را بری و آنست دیکرست  
ناید آن الا که بر خاصان پدید  
دفع کن از سفر و از بینی ز کام  
که بر بینی بکنس حسن و دود  
چندی کنی که موشی در لاب نه  
تو می گوئی که می بینم ولیک  
که درش کن را جویدی بخت  
آنک کن را دید هر که بان شود  
بر دل کنی که در تحیر با خدات

ثقل ثبوت و قوت است آن بود  
شتر از ذوق فلک بانگ سیاح  
نابگوشت آید از کردن هروسی  
ناب بینی باخ و سرستان غیب  
که نه خفاشی نظر آن سوی کن  
حق یکاهراز مرا حق شود  
هر که دید آن صرا و او صیغ  
ن برشان کبر و کین دست چند  
کشت دلاله بر پیش مرد سرد  
سرد باشد بخت و جوی نود  
آسمان و آفتاب دیکرست  
با تیان فی لبس من خلقی پید  
تا که روح الله آید در مقام  
اندر آتش افکند جان و دود  
سر بر کن سم بهین تیران  
دید آفتاب علامت است نیک  
حیرت باید بدید بر او در کوی  
و آنک بر آید او حیران شود  
سخت شود بر او شیدا راز جیب و آ

حیرت باید که روید فکر را  
که کند آن مستهجر عدل و صبرا  
جا دوان ز غمونا را کشتد بیست  
دست و پای ما شراب حق شادست  
خلق گویند سزای آن شراب  
دیده گویند و نه وصلش ز غم  
کوشش گویند سزای آن را ز او  
اندر آن صحتی که نبود آن نصاب  
ساهران و آفتاب از دست خدا  
آن جهان پای که از رفتار او  
آن جهان پا هر حدیده او لبرت  
ای سوز در اجه خوامی که زخم  
سیخ محتاج می کلکونان ز  
ای رخ چون زهر است نفس  
باده کاند رخ می جو شدندان  
ای می نه تابان خواهی که در کرد  
نایح که تناست بر خفته است  
چو هر است انسان و هر چه او را عرض  
بمحلله در غم نه بهمان شد

خورده حیرت فکر را و ذکر را  
که ز جام حق کشید دست او ترا  
مست بر او ای دست و پای نیست  
دست ظاهر سایه است و کلامت  
آن بریده بهر سینه و ضرب  
آن جهان دیده سبید و کور  
بر کشش گویند آن بر سو نکو  
آن شکسته بهر بساط و رقص  
که نهند این دست و پا را دست  
جان نه پیوند بزرگس زار او  
آن جهان با عاقبت در دست  
ای هر هستی چه بهیسی عدم  
زک کلکون کن که تو کلکون نه  
ای کدای رنگ تو کلکون ما  
ز اشتیاق روی تو شد جهان  
ای که نه در پیش رویت روی زرد  
طوق اعطی باک آویز بورت  
جمله فرع و پایه اند او عرض  
در سر کز تنه عالی بهمان شده

ای غلامت شعله و تله بیراث و پیش  
علم جوی از نور قهای نسوس  
نه چه باشد با سیاح و با جماع  
آفتاب از فرقه شد نام خواه  
چانه که گیتی شده مجوس کف  
جای روح پاک علیتین بود  
بهر محو رخد جام طهور  
رده ای ساقی یکی رطل کار  
**الباب**  
این نفس جان دامن برنا نیست  
من جگوم یک رقم مشیار نیست  
خو طرز آن باشد که سر دلبران  
چون زخم گناشتن دل بترشد  
آنک او عشق را و تفت دست  
مرد بر نازان شراب زود کبر  
خاصه این با ده که از خم کجاست  
آنک آن اصحاب گفته از نقل  
نایان ز نای مصر چای حومه اند  
ساربان هم سکر موسی داشتند

چون چنین خوش را از رازان فریض  
ذوق جوی تو ز دلهای نسوس  
تا جوی تو نشاط و انتفاع  
زهره از خمر شد جام خوا  
آفتاب حیس عقدت اینست  
کرم باشد کش وطن سر کین  
بهر این مرغان کور این آب شور  
خواجه را ز ریش و سیلت و آرا  
**الباب**  
بوی پر المان یوسف با نیست  
شیرخ آنا یاری که او با نیست  
کفنه آید هر حدیث دیکران  
شیرخ آفتاب و خون زبیر شد  
چون بود چون اوقیح کبر پدید  
ر میانه راه ای آفتاب جو سپر  
نه می گمستی او بکشیدست  
سید و نه سال که که در بعت  
صهارا شد شتر کرده اند  
دار را دلاله را سه پنداشتند



ای غلامت

حفظ طهارت ازان بی دست  
آب رحمت بایدت رویت شو  
رحمت اندر رحمت آمد تا بفر  
سخت مست و بیخود و آشفتن  
عشق چو شد با ده محبتی را  
چون بگوئی تو بوی عشق حسن  
چون بیخود ای عشق تو بیق را  
بر تو ساقیست گامد ریش و رفت  
این یقین در عقل مرد آنگه  
که تو او را می نه بینی در نظیر  
تن جهان جنبند می بینند تو جان  
چنانکه قدر تو از جان بود  
که بدی جان زنده بر تو کوه  
نه تماشای صفتهای خدا  
چون کوار در لقمه عید اراو  
زمین فرد جابل می باید شدن  
هر چه بینی سود خود نماند بگو  
هر که ستاید ترا دشنام ده  
ای بی گدار و جای خوش باشی

آرزوم

سر که نقص خویش را بد و شناخت  
هر که از مستی خود او دور شد  
عاشق بد تر ز پندار کمال  
از دل و از دیده است بس خون  
عاشق ایلیس انا خیری بدست  
بس زیادتیا هرون نصیهاست  
گفت تا یلدا هر جان در پیش نیست  
عاشق حق و حق آنست که  
صد جو تو نایب پیش آن نظر  
سایه و عاشقی بر آفتاب  
سایه ساسی که بود جریای سوز  
چمن چو یای هر گاه خدا  
که جان و وصلت بقا اندر بقا  
بالک آید پیش و چشم مست  
چیت طرح فلک این نیستی  
چون شنیدی شرح بوی نیستی  
چونک اصل کارگاه آفتاب  
یست چون مست بالا بین جلق  
متر موتا قبل موت این بود

چون مُردی و کشتی زنده زو  
چون بد و زنده شدی آن خود  
شرح این را بینه اعمال جو  
که بگویم آنچه دارم در رزون  
بس کم خود زیر کار این بس  
یاغی باغی بشترت ملک جو  
و حدت محض است آن حرکت  
که نیاید فهم آن از گفته کو  
بس چکر که کرد اندر حال خو  
بانگ دگر که دم اگر در دهکت

الحکایت

آن یکی خوی بگشتی در نشفت  
گفت هیچ از بخواید کی گشت لا  
دل شکسته گشت کشتیبانان  
با دگشتی را بگردانند  
سج داسه آشتا گردن بیکو  
گفت کل عمرت ای خوی تنای  
عوض باید نه بخوایجا بان  
آب دریا مرد ما بر سر نهد  
چون مردی تو را و صا نایب  
صلی با صافی کن از او  
بپشتار از او در حق سرش  
پای کوبان دست انسان در  
بان گزند از مست سوی نیستی

غیر وزن هیچ فربه کنی دگر  
یک عنایت به ز صد کون جهان  
وان عنایت مست موقوف ما  
ناگشتند از خزان ما نهان  
فرد ما به عنایت بهرست  
فردم آنک بخود حیرت قوت  
هم در آرزویم هر آرزو بخیز دید  
زندگی در خون و در محنت  
چون ز خود رستی به برهان شد  
من غلام آنک نفرو شد وجود  
مردم شوتا نخرج المحی محمد  
بیشتر را آنکه شناسی از کسر  
کارگاه و کنج هر نیستی  
زانک هستی سخت مستی آورد  
نیست راجه جای بالا است و نیز  
کاشکی مستی ز باسه داشتی  
هر چه گوئی ای دم مستی ازان  
این چنین سودم کوز خوش  
خوشی براتی گشت خنک نیستی



جشها را چارکن در اختیار  
یا چشم شت ای مرد شکار  
زوی یار خدای را تو زود  
کم ز خالی چونک خالی یار داشت  
چونک در باران روی خاستن نشانی  
یار آینه است جان ز هر زن  
تا نبیند روی خود را از دست  
چشم را با روی او می دارند  
یار را با بار چون بنشیند  
لوح محفوظ است پیشانی یار  
اهل دل را با آن دانند اهل  
چونشین اهل معنی باشی تا  
بهنشین معقلان چون کیمیا  
سوی این مرغابیان زود  
حاصل این آید که با جمع باشی  
مهری را جو که با من زود  
لیک هر سینه را مهره بدان  
بست سنت زه باعث رفیق  
هر خدی کن کاروان تنهار زود

یار کن با چشم خود دو چشم یار  
از خس و خاشاک او را پاک داد  
چون چنین کردی خدا یار بود  
از بهاری صد مزار او یار داشت  
اندازان حلقه مکن خود را لیکن  
در رخ آینه جان دم زن  
دم فر خوردن باید هر وقت  
که دستگیران ز راه بحث و گفته  
صد نهان لوح میرد آستر شد  
راز که کینش فایده آشکار  
بهنشین حق بجا او نشین  
هم عطا یار و هم باشی نقاش  
چون نظرشان کیمیا خود  
فاترا را آب حیوان کند  
مهر بیکران چهر یاری تراش  
هم دل و هم درد و جو یار اناه  
خافلاک خفته را که بدان  
نه ره و نه بار آنی در مضیق  
بروی آن راه از نعت ده تو

زود تر و الله و اعلم بالصواب  
**الباب الثاني والاربعون في الضحیة**  
صحت مردانت از مردان کند  
ناد هر خنده ز دانه او خسر  
چون بصاحب دل روی گوئی  
دل مده الا مهر دل خوشان  
تن ترا در حسن آب و گل کند  
زوی و آفتاب را از مقبله  
خواه پند و خواه ترک و با عرب  
بنگر که در عزم و در آهنگ او  
بس نتایج شد ز جهت بدید  
مهر که باشد که بیا ده که سوار  
اسب با اسبان یقین خوشتر زود  
زده ز ناز بسکند تیغ و سنان  
یار مغلوبان مشو بین ای غوی  
که تو بنکو بنگری یار است راه  
پای معنی گیر صورت کمرشت  
تا بدینی ز بر او وحدت جویند  
زانک به یاران بر مایه می زد

بهدن بر بیتی خود را یار  
نار خندان باغ را خندان کند  
گواناری می خری خندان بختر  
کر تو سنگ خار و مرستی  
مهر پاکان در میان جان نشان  
دل ترا در کوی اهل دل کشد  
مبین خدای دل بد از سعد  
مرد حق میز حاجی طلب  
منکر اندر نقش و اندر رنگ او  
حق ز سر چتری چو ز جبین  
بس صلح یاران زه لازم شمار  
راه سنتت با جاعت خوش بود  
زانک انبوهی جمع کاروان  
یار خالص شو که ناغاب شو  
یار باشد راه را پشت و پناه  
اقتا دیار با امان خوش  
صورت سرکش که از ان کن برنج  
یار شو تا یار بینی نه عدد

سجده ایستادگی

مهر کی که بوسی باشد جواه  
سره کجا باشد شاد را بساط  
سره کجا دلبر بود خود بنشین  
گفت معشوقی به عاشق کای  
بس کجا بین شهر زارها خوشتر  
دل ز بهاری غذای می خورد  
از لغای هر کسی چیزی خوری  
چون ستاره با ستاره شده قریب  
از قزلان مردوزن زاید بشتر  
وز قزلان خال با بارها  
وز قزلان سیر با آدمی  
وز قزلان ختره با جان ما  
چونک کنی هست در عالم مرغ  
تصد هر روز و پیش میکن ارتکا  
چون تزلان چشم باطن بین بود  
که تر با زست آن دیده یقین  
نان در ویشی تیا نه تو کسر  
در طلبت دایما تو مردودست

جذشت از جگر که باشد تقواه  
ست صحر که بود هم الحباط  
توق کرد و دست ز بر زمین  
تو بفرست دیده بس شهر با  
گفت آن شری که روی دهر  
جان ز هر عملی صناعی می برد  
وز قزلان هر کسی چیزی خوری  
لایق مرد و از نزا بد یقین  
وز قزلان سنگ و آهن هر شتر  
پیو کلاه و سبزه در میانها  
دل خوشی و نه غمی در فزی  
ع فرزند خوی و احسان ما  
جمع ویران شدن خالی ز کج  
چون نشان بان عجد میکن طران  
کنجی بند اندر هر وجود  
زیر هر سنگی یکی سر سنگ بین  
کی که جوئی ز رویشی ذکر  
کین طلب ز راه بنکو رحمت

**الباب الثالث والاربعون في العطاء**

مهر تا میگوید آن هر خوشی بشو  
دیو که گشت و تو همچون بوسی  
گوزک اغلب انگی کیر بود  
مهر یعنی اندرین راه ز رست  
نار یان در ناز انا جا ذ بند  
جان تا مان جا ذب قبلی شده  
هست موسی پیش قبلی بس بزم  
آن یکی را بصیحت اخبار طار  
ای نغان از بار ناخندای نغان  
زان جلیس اندک گشت آن نیل  
بنده یک مرد و دشمن دل شوی  
خال کبابان لیس و دیوار نشان  
دوستی جاهل شیرین سخن  
جان ما در چشم روشن کوبد  
جاهل ارباب تو غایب میدلی  
حق ذات پاک الله الصمد  
مار بند جانست سنان ز سلیم  
مهر که باد سخن نشیند در زمین  
مهر که باشد سخنش در دوستان

مهر کی که بوسی باشد جواه  
سره کجا باشد شاد را بساط  
سره کجا دلبر بود خود بنشین  
گفت معشوقی به عاشق کای  
بس کجا بین شهر زارها خوشتر  
دل ز بهاری غذای می خورد  
از لغای هر کسی چیزی خوری  
چون ستاره با ستاره شده قریب  
از قزلان مردوزن زاید بشتر  
وز قزلان خال با بارها  
وز قزلان سیر با آدمی  
وز قزلان ختره با جان ما  
چونک کنی هست در عالم مرغ  
تصد هر روز و پیش میکن ارتکا  
چون تزلان چشم باطن بین بود  
که تر با زست آن دیده یقین  
نان در ویشی تیا نه تو کسر  
در طلبت دایما تو مردودست

۵۰

خطی در حاشیه با خط قرمز و کلماتی که به نظر می آید از دست خط دیگری است.

خطی در حاشیه پایین صفحه.

سجده ایستادگی

لنگ دلوج و غنک و خفته از  
کین طلب کاری مبارک خندیشست  
این طلب متقاضی طلبات شد  
کر چه آت نیستت نوی طلب  
هرگز مین طلبکاری بسر  
کز جوار طالبان طالب شوی  
تو بر حالگ باشی می طلب  
خشکی لب است بنفای ز آب  
آب که جوشکی آورده است  
هر کجا شکل جواب آید بود  
هر کجا مردی دوا آید بود  
آن نیازی مری بودست در  
حق تقایی که مساوات آفرید  
هر چه در دید از بی محتاج رشت  
تا سقیمم برتم آید خطاب  
گفت بنفایم که چون کوهی بر  
جوان نشینی بر سر کوی کسی  
سایه حق بر سر بند بود  
عبره بود ای از نودان طالب

استغفر الله

بخشش بسیار دارد شرد  
مغز مغزی دارد آفرادی  
مرد عرق کشته جانے سنگند  
ناکدامش دست کیر در خط  
دست دارد یار این آشنگی  
اندرین نئے تراش وی خراش  
نادی آخر ذی آخر بود  
جست و جوی از وی بیست  
بانگی آید که ای طالب را  
جو ذی جوی که ایان و ضعا  
روی خوان نایب زینا شود  
بس ازین فرمود حق از حق  
چون که آینه جو دست مان  
بس کلبان آینه جو خند  
کر که ایان طامعند و زشت  
در تک دریا کهر با سنگها است  
الطالق فیتیم یا اهل الزناد  
میں بیای طالب دولت مشتاق  
چند کن نایب طلب افزون شو

عزیز

ای که تو طالب نه تو هم بیا  
حاصل آنک بر سر او طالب  
آب را در جوی زان بود توار  
آن خدا غیر خدا خواستی  
دم بدم بر آسمان می دار آید  
دم بدم از آسمان آید  
کر تو آید بر د بود عجب  
کین طلب در تو کردگان خطرات  
سنگر اندر نقش زشت و خراب  
سنگر آنک تو معتبر یا ضعیف  
کر بگویم شرح این حدش  
هر ولی را نوح و کشتیمان شتا  
**آیات الهی و الامم بعون فی الایام و رحمت**  
از حضور اولیا که بسلی  
چون شوی دور از حضور اولیا  
اولیا اطفا کنند ای پیر  
بزرگ از عرض و کرمی و خلا  
غایبی می شود از نضان  
گفت اطفا کنند ایان اولیا

کوبتی و نت خویشت ای فرید  
اندر آینه چه بیند مرد عام  
چشم بینا بر سر از سجد عصا  
سایه ره بر نیست از ذکر حق  
غیر پیر استا دو سر لنگر میاد  
پیر باندند زبان آسمان  
آینه کوبید آن فلاطون زان  
دست پیر از غایبان کونا نشت  
خون کزیدی پیر نازک دل  
چون کوفتی پیرین تسلیم شو  
کر چه کشتی سنگند تو دم مر  
آنک جان بخشد اگر بکشد تو  
آن بسر را که کشتی خضر پیرید  
کر خضر در کشتی را سنگت  
انگی را کشت جبین شای کشد  
بین جان بستاید و صد جان  
بس بر دوری و بیی قایمست  
من بخویم زینا بس راه این  
ای مرا تو مصطفی من چون

الایام و رحمت

اولیا

ای لغای توجیب مریبال  
تیرجان هر چه را روست  
آن یکی را روی او شد روی دست  
روی هر یک می نکرده ابراس  
چون بی ایلیس آدم روی دست  
دست ناقص دست شیطانت  
مرزا عقیلت جزوی در نهان  
جزو اول کل او کلی شود  
ای خنک آن مرد کز خود رسته  
چون تعلق یافتان با بوالعزم  
موم و هیزم چون فدای تار  
سنگل سز مری چون کشته در پیدگان  
وای آن زنده که با مرده نشست  
کار مردان روشنی و کرمی است  
حرف و رویشان بدزد و مردود  
توجوری بهر دانه میبوی  
دانه جورا دانه اش دایق شود  
هم سلیمان بست اکنون لیکما  
بار باو غار با او رستود

آن سلیمان

آن سلیمان پیش جمله جانوست  
او عصا نان داد تا پیش آید  
دانش او کبر کرد ادت عصا  
حلقه تگوران بجه کار اندرید  
کره بینایان بدندی و شنان  
از حدیث شیخ جمعیت رسد  
در بدر این شیخی آرد نیاز  
گنجهای خال تا حتم طبع  
شیخ گفته خالقان عاشق  
مشته جنت که در ازم رنظر  
مومنی باشم سلامت جوئی  
راست او به زطاعت نزد  
مردی او را یکی مطرح خاص  
صورتش بر خاک و جان بر لا  
لا مکانی که در روم آیدت  
بل مکانی که لا مکانی در حکم او  
ما جهان فقر برای جلال  
بس محال از حال ایشان حال  
شیخ این کوته کن ز رخ زین

شکل از وصل شکر و نعل

در کمال است

الحکایت

آمد از حق سوی موسی این عیب  
سفر وقت که دم ز نووان دهی  
گفت سبحان تو بانی از زبان  
باز فرمودش که در رنجی بریم  
گفت باری نیست نقصان ترا  
گفت آری بنده خاص کزین  
بست معذ و پیش معذ دهی  
هر که خواهر منجبین با خدا  
هر که دیوان کربان و ابرود  
صوفی این الوقت باشد آید  
دفر صوفی مصاد عرفیست  
ناد دانستند آثار قلم  
چون بنالد نازش شکر و کلم  
ان میران اندک زین صوفیست  
مردی صد نامه صدیکه از نسل  
باشد این الوقت صوفی در مثال  
بست صوفی صنایع این وقت

السادس و الاربعون فی الصوفی

مست صافی عرف عشق ذوالجلا  
با د شانه ز جهان عادت بود  
دست چشمان پهلوانان استند  
مشراف و اهل قلم پر دست را  
صوفیان پیش روموضع هند  
بالان خوش بال اجل خوش شاد  
آنک جهان در روی او خندند  
آنک جان بوسه دهد بر چشم او  
رشت همتاب مد بر سر سگ  
سگ و طیفه خود بجای آورد  
کارگ میکان آرد بر کسی  
حسن خضامی رود بر روی آب  
مصطفی می شکا فد غنیمت  
آن سبب مرده تند میبکند  
بانگ سگ هرگز نرسد از گوش  
خند می میکن برای کرده کار  
کرد و ساهله تلمسگر شوند  
شعرا بفا مبرایه ره سپید  
آن خداوندان که ز ره غنی

صفت

**الباب السابع والاربعون في المحقق والمقلد**

از مقلد تا محقق فرقی است  
منبع گفتار این سوزی بود  
زانکه تقلید آفت بر میگوید  
ای مقلد تو بچویشی بران  
پای استدلالیان چوین بود  
مخ چون بر آب شوری ته  
بلک تقلید بیست آن ایان او  
بس خوار باشد مقلد را عظیم  
شیخ نواز را آه که کند  
حد دلایل آرد مقلد دریا  
چونک گویند نه اندر جان و فر  
میکنند کس تاخ مردم را براه  
بس حد پیش که چه بس با بود  
که چه تقلید است استون جهان  
و هم مخلوق است مولود آدم است  
سایه که ظن دود پایلی خوش  
که چه عقالت میوی بالای بود  
چو کن نیست و مژ را نشوی

آسمان شو بر خواران بیار  
آب اندر ناودان عاریتت

**الباب الثامن والاربعون في الحكمة**

خوش بود بفاهمای کردگار  
چون تو در قرآن حق بگرختی  
مست قرآن حالهای اینها  
که خوانی رنده قرآن بدر  
ورید برائی جو برخواستی  
که چه قرآن از لب پیغامت  
من کلام حکم و قیام بذات  
نور خورشیدم فتاده بر فرا  
نک منم بیسوع آن آب حیات  
معنی قرآن ز قرآن بر سر  
پیش قرآن گفت قربان و بست  
روغنی که شد فله ای گل گل  
منطق کردی نبود از هوا  
گر فاید خواج را این دم غلط  
بس بدان کاب مبارک ز آسمان

ناودان بارش کند بنده بکار  
آب اندر آبرو دریا نظارتت  
کو ز سر زایای باشد استوار  
بازوان انبیا آمیخت  
ما صیان بحر پاک کبریا  
انبیا و اولیا دیده کبر  
مخ جانست تنگ آید نقص  
مهر که گوید حق نکنت او کافر  
نور جان جان و با قوت زکات  
لیک از خورشید ناکشده جدا  
نارایم عاشقان از انعامت  
وز کسی کاشش ز دست اندر  
تا که عین روح او قرآن شدت  
خواه روغن نام کن خواهی تو  
بجو خاک در هوا و در سبابت  
ز اول و الخیم بر خوان جملخط  
و حق دلباشند و صدق بیان

آسمان شو

**الباب التاسع والاربعون في التلقين**

آدمی بخوبی در زبان  
زین تلب فرود احد رجال  
آن دم نطقت که در جوار است  
و بود پهل اعتراف و نظیر  
نه کشید خوشی کرد در آن  
وا عطا از مرد که گویند شد  
صد زبان کرد بگفتی کله و لا  
پرد در بهمان شوند اهل حرم  
بر کشاید آن ستیان روی نه  
از بلای دید ۵۰ بینا کنند  
تا که از زبانت من کو طرا  
اولا چه طلب کن محرمی  
یا جیلس التتر خواهد آسمان  
تا چه خوشیش او پید از دست  
سهرارزد چون علم کاینک منم  
کای مفتح خوشی می پوشی  
بست که نطق از منه القیبت

دل که دلبر دیدی که زنده تریش  
نه که آن که مرزبان برده است  
که بیای نطق کاذب نیزمت  
آنا کسی که بیاید از حسن  
بوی صدق و بوی کذب کو کله  
یا کن چیزان و شجاعتان دلیله  
که نه است یار ما زنده اوله  
که نه است یار ما زنده اوله  
آن دماغی که بدان گلشن تبت  
این سخنهای که از عقل گلست  
بوی گل دیدی که آنجا گل نبود  
بو قلا و زنت بر صبر ترا  
بو ذرای چشم باشد نورسان  
بوی بد مرده را ناری کند  
چونک حکمت جوک خوشی  
دل بیار آمد بگفتار صواب

لبلی گل دید که ماند خوش  
چون بچند بوده سیرا و اهلست  
یک بوی از صدق و کذبش خبر  
نیست پند از سوم کو سخن  
بست پیدا در نفس چون شکله  
بست پیدا چون فن روبا تو  
از مقام فاسد خود کن کلمه  
زود مانی دست آرووشان  
چشم بیفتان هم او روشن کند  
بوی آن گلزار و سر و وسبلیت  
چو شامی دیدی که آنجا نم بود  
سه برد ناخدا و کوثر مر ترا  
شد ز بوی دیده به عقوبت  
بوی یوسف دیده دل یاری کند  
اما چه زار درونی جنت از شد  
آفتنانک تشنه آرد آب

**الباب العاشر في آفة اللسان**

بعد ازین دستوری گفتار نیست  
کنه کان جنت که از زبان

بعد ازین با کنته گویم کاینست  
مجو تیری دان که جنت آن انکا

و انگر دوازده آن تیر ای سر  
عالی را یک سخن و بران کند  
این زبان جو سبک و مین و  
این زبان نویسی زیبا فرما  
ای زبان هم آتش و هم خرف  
در زبان جان از تو افغان میکند  
ای زبان هم کج خه با بیان توی  
بانگ گفت بد جور وای شو  
غافل و این خلق از خود ای بد  
هر کسی که عیب خود دیدی زین  
در خدا ایا هر که بود عیب کسی  
چون خدا خواهد که برده کس در  
ناگفته سنی عزت را بر سر  
کوند فرزند بیلمی ای عیند  
هر که از افعال دیو دد بود  
پیش بینا شد خوشی نغ تو  
پیش بینا برده هر که شک  
بجور ای کنده مغز کده نغ  
لح ای بر دست ای کج کج

تا فریبی آن شام پاک را  
حلم او خود را که کج کول ساخته  
دیک را که با نماند امشب  
خویشتر که خفته که در آن خوب  
صد هزاران حلم دارند این کوه  
گفت تو زبان رو که عکس دیگر است  
هر حرف حکمت بر زبان حکیم  
گفت و کوی ظلم بر آمد چون غیا  
تا کی عکس خیال لاحد  
تا که گفتارسته ز حال تو بود  
صدید که در تیر هم با پیر غیر  
از سخن کوی پیچید ارتجاع  
منصب تعلیم نیمی شوق است  
که بفضلت ره بر دی پیش  
این سخن بر سینه دخل خزان  
چون بیاید در زمان شد فرخ مغز  
مردم کو بنده را فکر است رفت  
چو زار در پوستها آواز است  
چند گامی نه لب کوی کوش

ماوی ال صا

نفره

چند گفنی نظر و نوز و ز فاش  
ترک معشوقی کن و کن عاشقی  
ای که در معنی زبش خامش تر  
سر بجهنم با بد پشت بهر تیر  
مست تعلیم خطای ای چشم  
نوش را تعلیم کن عشق و نظر  
ناگنی مرغی را جگر و سنی  
متصل چون شد دلت با آن  
امر قتل زین آیدش ای را  
امر قتل یعنی که آت را بلاغ  
خاشی محبت و گفتن همچو  
از اشارت های و بر با مرتاب

ور به بی میل خود سوی زمین  
عاقلان خود تو چه پیشین کنند  
ز ابتدا ای کار از هر لب بین  
هر چه از وی شاد کردی از  
زای کشتی شاد بس کس شاد  
از تو هم بچهد تودل بروی  
گفت دتا لاجب و اوست و شاد  
خلق اطفالند هر دست خدا  
از لعب بیرون نرفتی کودکی  
چشم کودکی همچو فرار است  
هر که آفرین ترا و مسعود تر  
فضل مردمان بر در آن ای  
مردگان در عاقبت یعنی خمت  
بگر آهنا که آفر دیده اند  
با دیده ا دل و آفر بین  
احول آنا باشد که حافی دیده  
ای تو بنده این جهان محبوس  
باز کون ای ای سر این جهان  
تخته بند است آنکه تپش خوند

**الباب الحادی و الخمسون فی مذهب الدنيا**  
پیش آید پیش او دنیا و پیش  
این جهان در چشم او فردا شد  
بین رو بد آن سو که خیر ای  
سعدت در حق از شرش طلب  
این دکان بریند و بکشان  
بر دولت بر کشتا همچون

نوح میکن همچو بندش از زمین  
چاهلان آفر بر سر بریزند  
تا با خشی تو پیشانم بوم دن  
از فراق آن بیندیش آفرین  
آفر از وی هست و همچون باد  
پیش بچهد تو خود از وی بچه  
کو ذکیده و راست فرماد خدا  
نیست بالغ هر رده از موا  
عنه ز کات روح کی با خشی زکی  
چشم عاقل در حساب آفرست  
هر که آفرین ترا و مسعود تر  
ندان بود که مرد با مان بین تربت  
او ز اهل عاقبت چون ذکا  
حسرت جانها در شک دیده اند  
بین با شش او عروا بلیس  
چون همای عه خیران از زمین  
چند کوی خویش را خواجدها  
نام خود که دی اییر این جهان  
صد بر بنداری و بر زمانه

دوین

باد شاهی نیست بر پیش خود  
نه مراد تو شود زینت سبید  
ملک بر من تو را دم وارند  
خیز بلبسا بیا و ملک بین  
خواهر است یا کن بر رخ منی  
خواهر است یا زین ملک خلود  
ملک بکه از بلقیس از سخت  
ملک تو ملک غریب شرف گیر  
ای خنک آنرا گزین ملک سخت  
ملکت کوی نماید جاودان  
چو دیگر بر چنین بی من  
مرد باش و سجده مردان شو  
سازان مرئوس بپایند زود  
سیم بر آید زین کون بر چو  
این جهان جاودست آن نام  
کز کند کرباس باشد ز خشت  
چون ستم او سیم بر ستمی  
نیست و شش باشد خیال لیدر او  
بر ضایک صلیبش و جنگش

باد شاهی چون کنی بر نیک و بد  
شدم دار زینش خود ای کز  
نایب است چو او ملک خلود  
بر لب دریا بی زبان در چنین  
تو بر داری چه سلطانه کنی  
تو گرفت ملک کور و کبود  
چون مرا باشد ملک آن تست  
چون نمی ماند تو از غبار کبر  
که اجل این ملک را دوران  
ای دلت خفته تو آن خواب  
نام دولت بر چنین بی من  
رو سحر خود گیر و سرگردان شو  
پستی باز گان در ز کبر کج شود  
سیم از کت رفت و آن کرباس  
که از کرباس پیو در هریم  
سازان او ز نور ما متاب  
سیم شد کرباسی کیستی  
تو چنان بر خیالی بین روان  
و بر خیالی خیز شای و ننگش

آن

آن خیال که در اماد ایست  
انبار کار عقی اختیار  
زان که بر مرغی بسوی پیش  
کافران چون جنس عقی آیدند  
اینجا چون جنس عقی بدند  
بدهجانی جست کور نیاجت  
مگر کار کسب دنیا بار دست  
چست دنیا از خدا غافل شد  
مال و زر سر را بود همچون کلاه  
آنک زلف و جعد رعنا باشد  
ز ربه از جانت پیش اهلان  
مال را کبر هر دین باشی حول  
بین ملک نوبی شادی کن  
این جهان زان دنیا  
مرغ کواند رخصت زنده نیست  
ای تو راسته از زمین خانه بر باط  
مرغ کاب شود باشد سنگش  
ای که اندر چشمه شورت جات  
ای که صبرست نیست از دنیا

ملک من در میان برستان خلاست  
چالانرا کار دنیا اختیار  
سپه و او و او و او و او و او  
چمن دنیا را خوشتر آیدند  
سوی علیین جان دلا شدند  
نیک حالی جست کور عقی سخت  
مگر کار تو کی دنیا وار دست  
نه قماش و ننده و میدان وزن  
کلب بود کوز کله ساز و پناه  
چون کلاش رفت خوشتر آیدند  
ز رنار جان بود پیش شهان  
نعم مال صلح خود زین رسول  
ای تو ستم نوبت آزادی کنی  
چغونک زنده ان و خود را و آن  
سجود رستق از نادانست  
تو جدا سیم و سکر و انباط  
او جدا دای جای آب و رخش  
تو جدا سیم و سکر و انباط  
چونت صبرست از خه ای و د

ای که صبرست نیست از نافرینم  
ای که صبرست ناید از ناک و لید  
چونک صبرست نیست زین آب  
اطلس صبرست بقاض شو  
مال و حق بر فند ز زبان فنا  
بر فرمان ازین اولیست  
مال دنیا دام مرغان ضعیف  
سوی در اعزم کن زین آب کبر  
اشتی حقا نه از هر رسول  
گفت پغابو ج خواهی ای نون  
سندرت من بودم از منی غنی  
گفت خدای که ترا خلق کند  
یا دارن عالم حقت سروی کند  
گفت آن خواهم که در دم شد فنا  
**الباب**  
کار ما از خلق شد بر ما تران  
تا غمیریم از خود و از خلق پاک  
این دم از پادشاه با تو شد

صبر چون داری از آن کرم  
صبر چون داری از آن کت آفرید  
چون صبری داری از خیر آفر  
پاره پاره برده خیاط غرور  
حق خرید ارش که آنکه اشتری  
که تو رشکی یقینی نیستت  
ملک عقی دام مرغان شریف  
بجووی و توکل این کرد آب کبر  
نال میگردی جو آری با غفلت  
گفت جانم از فراغت کشت خو  
بر سر منبر تو مسند ساختی  
شرقی و غربی ز تو صبر چند  
تا تو ناز و با ستم نا آمد  
بشوای غافل کم از جوده  
**التائه والخسوس فی ذمته الله**  
چند ازین مشتق کلامی نه نماز  
بر نیاید جان ما از خلق پاک  
و تو بگو که نه در خصی رونق

چون بگو تک روز من بیروزند  
یار تو چون دشمنی بد آیدند  
تو از ان اعراض او افضا کن  
بلک شکر حق کن و دان بخش کن  
از حواش زده بپردن آبی  
رستی از قلاب سالوس و ک  
این جنای خلق با تو رجحان  
در شب بد رنگ بس نیکی بود  
خلق را با تو چنان بد خوانند  
این یقین دانک بر آفر جانشان  
تو ما س با نغان اندر حد  
نازین باری که بعد از مرگ تو  
من با بد هر خرسی آید یقین  
عهد او شست و در میان و  
کر خور د سو کند هم را در کین  
چونک نه سو کند گفتش بد در  
انفس او میرست و عقل او میر  
سعد بر نه در عرش از بدی شقی  
نار زمان آمد عذاب کافران

آخ فردا خلاست شد او ز بند  
کشت و رشک او بر بند  
خوشتر مال و نادان کن  
کرمش در جلال او کس  
نابجوی یار صدق سردهی  
غلب او دیدی عیان پیش اهل  
کوبد اسلج ز آید نهان  
آب حیوان جنت نایکی بود  
نا تران جادو آن سو کند  
ختم کرد و وعدت سرکشان  
لا تدر نه فرد خدایان از احد  
رشته یاری او کرد در دست  
کین او هرست در اوست کین  
گفت او زنت و ونای او نجیب  
بشد سو کند مرد کز سختی  
توسیف از کرم سو کندش بد  
مدد میزبان معیشت خود خورده  
بدکان کرد در دلهش متقی  
که هر رانار باشد امتحان

بین



آن دل چون سنگ با جزدند  
نه زاز روی ظاهر طاعتی  
نه تراشها مناجات و قیام  
نه ترا حفظ زبان زانار کس  
نه ترا بر ظلم توبه بفروش  
چون ترا زوی تو کز بود و دعا  
خویش را بر جور سازی نازار  
که اشتها رطقی بند محکمت  
که و حق ناموس را صدمت  
ای بسا کفار را سودای دین  
بند بهان لیک از آمن بخت  
بند آجین را توان کرد جان  
ای عجب این بند بهان کران

**الحکایات**

آن یکی میگفت در وقت شب  
چند دیدان من گناه و جرهما  
حق تعالی گفت در کوشش شب  
که بگفتی چند که در من گناه  
عکس میگوی و مغلوب ای سینه  
که خدا از منا بسی دیدت  
وز کرم یزدان نیکی و مرا  
رحوب او فصیح از راه غیب  
وز کرم نکرنت در هر عم آله  
ای را که کرده و بگفته تیه

چند بخدمت کیم و تو بچند  
زنگ تو بر توشه ای و یکسایه  
بر دلت زنگار بر زنگار  
چون شب آن نگهتا باو بگفت  
جان او نشنید وحی آسمان  
گفت با رب دفع من مکنوید  
گفت ستارم بگویم زبان طمش  
یک نشان آنک میگیرم و را  
از زکات و ان ناز و غیر آن  
میکند طاعت و احوال سنی  
طاعتش نغزست و مغز سنی  
ذوق باید تا بد طاعات بر  
دانه مغز که کرد نهال  
آن منافق با موافق در غار

**الباب الثالث والخمسون في الخلق**

در نماز و روزه و حج و زکات  
مؤمنان را باید عاقبت  
چند صوره آفرای صورت  
که صورت آفرای انسان بدی  
با منافق مؤمنان در زود و مات  
بر منافقات اندر آفرت  
جان من معینت از صورت  
اهد و بوجوب خود یکسان بدی

بست برستی چون مانع از خود  
کرد صورت بگذریدی ای دوست  
چونک آبت جو خود آن بود  
زین دنیا همی صد که با شرف  
نان بگشت و گوشت که خور آینه  
چون کرسنه میشتی سگ میشتی  
چونک گشتی سپهر مرداری شدی  
بس دی هر دار و دیگر دم سگی  
کوشی هر بوش و دیگر کوشی  
لا اله الا الله  
هم ز خود سالک شده واصل  
از خدا بسوی نادانان  
دیوانه و در ام نقش خویش  
صرف در ایشان بد ز دیده بی  
این جهان بر آفتاب نور ماه  
جمله عالم ترقی و غرب آفتاب  
فرد کیرد بر سخن بر یا بید  
نه نواز خان و جوان آسمان  
هر کوی و در جمی ای قلبان

سوی من بخواری است  
چند زدی حرف مرد از خط  
طالب حیران و خلقان شیم  
نا با فسوس مالک دها شوم  
آن محک که او نهان دارد  
آیندی که عیب رود در آنها  
که معزایان طالبند و کل لول  
یک کسی نامتغ را استغور  
یک کسی او که کین میگویند  
بند گفتن با جهول خوابال  
چاک حق و جهل بند بر دوف  
که چه ناصح بود صد داعیه  
تو بصد تلطیف بندش مید  
ز اینها ناصح تر و خوش لجه تر  
زانک گو و سنگ در کار بند  
آبخان دها که بد شان ماوس  
که تو به نام زنی آوری و زور  
که فلان جا شاهدی می خواند  
و تو به نام خدای جوشید

از جهان درک سوی بزرگ رو  
تصد خون تو کنند و تصد سر  
بلکه از جنسیدگی برخوان و ما  
فرقه بر پیش فرخنده سخت  
چشم انداز دین آن فرزند  
خاصه پیش و هر جا فرقه  
سیم و زر چون فرقه این فرس  
خوان و آن جزد و بر است و بس

**الباب الرابع والخمسون في الحرص**

بدکایه کردن و حرص آدمی  
مرکز دور رحمت رحمان بود  
حرص نام است بند موبو  
عیب خود بگذره چشم کور او  
بار بار در حرص افتاده  
حرص تو چون آتش اندر جان  
بس خنان جلی که مرصت و  
حرص کورت کرده و محرومت کند  
حرص کور و اجتنی و نادان کند  
نیست آسان مری بر جان خزان

چون نداد جان جا بدو شقیست  
حرص زهری چو دانه با د  
ریخت دندانهای سگ چون پشه  
ایمان سکان شصت ساله را کند  
پرسک را ریخت بشم آن کو تپتی  
عشقشان و مرصشان رفیع روز  
این چنین عمری که مایه دوزخست  
از دلمی ستمت سر دوزخ بود  
دام را بد زان سوزان دان را  
آن حرصی عاقبت ناپه نست  
سر کرا جامه ز عشقی چاک شد  
حرص و شهوت مرد را حول کند  
موشیاری آفتاب حرص بخ  
مع کو ناخورد است آب زلال  
ز میان جوب کو بد کرم جوب  
کرم سبکی ز میان آن حدش  
حزینت صد راهی توان شناخت  
لاهم دنیا مقدم آمدست  
چون ازینجا و ازین آفتاب رفته

هر آت او بر اجل از احمقست  
ای شقی که خدایش این حرصه  
تو که مردم کرد و سر کین گیرنده  
هر دی و ندان سگشان تیزتر  
این سکان بر اطلس پوشی بی  
دم بدم چون نسل سگ بین بیشتر  
مقتضای غضب را سلیمت  
حرص تو آت است و دوزخ فح  
پازن هر ای نواب خان را  
بدل و بر عقل خود خندیت  
او حرص و جاهل عشقی کال شد  
زاستقامت روح ما مبدل کند  
موشیاری آب دایه عالم و سخ  
اندر آب شود دار و بر تو بال  
مرکز باشد جنین حلای خوب  
ز جهان غلی نداند جز خبث  
چون به بید زخم شناسد نواخت  
ناید آن قدر اقلیم است  
در خانه ابد ساکن شوک

چون نداد

کوی آینه خاک را می بچشم  
صد حکایت بشود دهرش  
بند کسل باشن آرا دی سر  
کرم بریزی بحر از کوزه  
کوزه چشم حرمان بر نهد

**الباب الخامس والستون في القناعة**

از قناعت کی تو جان افروختی  
کنت بعامر قناعت چست کج  
چون قناعت را بچشم کج  
این قناعت نیست جز کج روان  
بهر کس درش و میزان جانان  
از قناعت میسکس بیان نشد  
ز آنکه هر کس کو بزرگ داد کرد  
چون برید کشت خلق رزق  
مهر بدان قانع شد و ز دام حمت  
ساکل آفتاب شد که مال او کلدت  
ع روم سوی قناعت دل توی  
عادل اندیش و نصان ننگرد  
خواه صاف و خواه سیلی تیرود

المدیرین عالم میزان جانان  
شکر میگوید خدا را فاخته  
حمله میگوید خدا را غنایب  
همچین از سینه کبری ماه پهل  
بس کن ای دوست کوه بیان  
زان بداری میوه مانند بید  
زردی در بهترین رنگهاست  
لیک سرخی بر زنی کان لامع  
کند ارد صبر زینان جان جس  
چاه شوی کرد و خای ای فلان  
خلق کان از قناعت و ز قناعت  
حیثه که این بیاید سر نهد  
ایضا هر غم که ادر سینه است  
این غم بیخ کن چون داس  
ماش اذ طبع من از خلق نیست

**الباب السادس والستون في التلذذ**

این طبع را کرده ام من سر کون  
بر زان تو بود با طبع را  
راست کی گفتی نزار و وصف حال  
از طبع سر کون تو نام من نشون  
ساخته خواهی چشم و عقل و مع  
کز ترا زور طبع بودی مال

اندیش

هر که باشد طبع الکن بود  
بیش چشم او خیال چاره  
خواهد در عیبست غرق ناکوش  
از طبع عیبش زیند طامعی  
ورگد او بدستش چون زنگ  
کوزان خلقان طبع دارد زحل

با طبع کی چشم دل روشن بود  
بچنان باشد که موی اندر بر سر  
خواهد ز راست و با ش عیب پوش  
کشت دلمار طبعها جامعی  
ره نیابد کاله او در دکان  
من ز تو کز نتت هر دشوار سهل

**الباب السابع والخمسون في الحسد**

در حسد ایلیس را باشد غلو  
و رحمد کیرد تار ز ره کلو  
کوز آدم ننگ دارد از حسد  
غفنه زین صعبتر در راه نیست  
این حسد خانه حسد آمد بدین  
هر حسد خانه حسد آمد دلک  
طو را سنی بیان با یکست  
چون کوی بر عسکد مگر حسد  
خاک شورده ان حق ز بر پیا  
خو و حسد نقصان و عیبی دیگر  
آه ابو جلد از عجب ننگ و اشت  
بر الحکم با حقش بدو بوجیل تند  
آن بلعین از ننگ دعا کتر می

در حسد ایلیس را باشد غلو  
با سعادت جنگ دارد از حسد  
ای خنک آن کیش حسد همراه  
کز حسد آلوده باشد خاندان  
آن حسد لپاک کرد آید نیک  
کج نورست از طبعش غنا  
زان حسد دلمار سیا میبارسد  
ناله بر سر کن حسد با بجه ما  
بلک از جمله بد باید تربست  
وز حسد خود را پالای فرشت  
ای بسا اهل از حسد نا امل بند  
خوشتر انکدر در حسد ابری

انحصار

ان حسدی خواست تا بالا بود  
آن شیطاین خود حسود کینه  
یوسفان از کراخوان در حسد  
از حسد بر سف مصری جرمت  
لاهم زین کزک یعقوب سلیم  
کمر ک ظا هر کرد بوسف بر  
هر که را باشد مزاج و طبع است  
زانک هر بدست خوسن سوخته  
سین کالی دست آور تا تو هم  
در نعیم فانی مال و جسد  
کز حسد و ز چشم بد نه هیچ عک  
پنهان است مبین و پای بین  
که بغزوه از چشم بدان  
احد چون کوه لغزید از نظر  
در حجب و پند کن لغزش نیست  
تا بیاید آب و آکا کرد  
که بدی غیر تو درم لاشدی  
کافران هم جنس شیطان آمده  
مند هر ازان غوی بد آخوخته

خود جبالا بل که خون لای بود  
بلکه مان از زه زنی خالی هم اند  
کز حسد بوسف بکرگان عهد  
این حسد اندر مکن لگتت رفت  
داشت بر بوسف سبب خوف و ک  
این حسد در فعل از کزگان کد  
او خنوا بر هیچکس را زرت  
سے خنوا بر هیچکس اند و خسته  
از کمال دیگران نفی بعض  
چون می سوزند عامه از حسد  
سیر و کرمش را بکره اند ننگ  
ناگسوا العین لکفاید مکن  
یوز لغزینک از زنی رخمان بدان  
هر میان راه نه بکس مطر  
سے ز پند آدم کز این حال تربست  
کان ز چشم بد رسیده ت و زبرد  
صید چشم و خسته افنا شدی  
جانانان شاکر د شیطان شده  
دید نامی عقل و دل بر و خسته

کترین خوشان برشتی آن حسد  
زان سگان آموخته حقد و حسد  
و ان بنی آدم که عصبیان کشته  
**الباب الثامن والخمسون في علاج الحسد**  
طغف جان از شیر شیطان از کن  
نا تو ناریک و ملول و تیره  
جان با کوبدت ایلیس بین  
ایته ایلیس با بابات کرد  
هر کلو با بد خنس او سا ایسا  
مال خنس باشد جو هست ایست  
کو بودت عدت بر سفت  
مال مار آمد که روی زهر است  
هر که دید مال او جانست سجده  
چونک بر کرد اند آن جانست  
آب نفاق است آب روی عام  
جان خد کردن برای صید خیر  
چند تنگانه می بر راه عام  
بیشتر وقتت و یکاست روز  
کارت این بوست از وقتت و لاد

آن حسد که کردن ایلیس زد  
که نخبه بر خلق را ملک آید  
وز حسودی نیز شیطان کشته اند  
دانا فرشته خیره بر رخ دیو  
سے شود ز الماد و سوسه  
وقت تحلیل ناز با ننگ  
که ناله ما و دعای خوتان  
باز از جد کنه لعنت کنی  
این دو ضد عرضه کنند در سار  
چونک برده غیب بر خیزد  
وز سخن غنان و شناسی نه کرد  
دیو کو بد ای اسپر طبع و تن  
وان فرشته کو بدت سگفت  
آن فلان روزت نکمتم من جانا  
ما محبت جان و روح افزای تو  
این زمانت خدمتی تم میکنم  
آن که بابات را بوده عدا  
آن کرمی این ما انداخته  
این زمان ما را دایست از عیان

زان شکار و اینی و باد بود  
چون شکار آمد صد عام  
بس فرشته و دیو کشته عرضه  
دانا فرشته خیره بر رخ دیو  
سے شود ز الماد و سوسه  
وقت تحلیل ناز با ننگ  
که ناله ما و دعای خوتان  
باز از جد کنه لعنت کنی  
این دو ضد عرضه کنند در سار  
چونک برده غیب بر خیزد  
وز سخن غنان و شناسی نه کرد  
دیو کو بد ای اسپر طبع و تن  
وان فرشته کو بدت سگفت  
آن فلان روزت نکمتم من جانا  
ما محبت جان و روح افزای تو  
این زمانت خدمتی تم میکنم  
آن که بابات را بوده عدا  
آن کرمی این ما انداخته  
این زمان ما را دایست از عیان

دست از کن سبب مانه نار بود  
رخ نه حد لغز خوردن زهرام  
بهر تحریک عروق اختیار  
عرضه دارد میکند در دل خیر  
اختیار خیر و شترت ده کسه  
زان سلام آورد باید بر ملک  
اختیار این نازم روان  
بر ایلیس ایراکزو بی سخنی  
در حجاب غیب آمد عرضه داد  
تو بر بینی روی دلان نیش  
کان سخن کوبان نهان اینها بد  
عرضه میکردم نکردم زور من  
که ازین شادی فزون کرد غنمت  
که از ان سویت راه بسوی جانا  
ساجدان مخلص باهای تو  
سوی بخدومی صلابت بی تم  
در خطاب اجد و کرده ابا  
حق نعمتهای ما شناخته  
هر مگر بستانسی از این و بیان

انحصار

بس عداوتها که آن یاری بود  
هر که مرد یا خور دلنویس بود  
چونک ویران کرد جندین عالم او  
هر که جست از دام شیطان ناز  
زانک شیطان عداوت با نیت  
با یک شیطان کلیمان اشتیاق

**الباب التاسع والخمسون في الطاعة**

آدمی را هست در هر کار دست  
ما خلقت الجن والانس این بخدا  
ذوق دارد هر کسی در طاعت  
ما برین دلیلی قاضی قضا  
که بلی کنیم و آنرا ز امتحان  
این ناز و زده و حج و جهاد  
این رکوع و سجد و ترک جسد  
فعل و قول اظهار است  
بر مصلی مسجد آمد هم کوله  
این کواهی چیست اظهار همان  
فعل و قول آمد کواهی خیر  
تذکیر باید کواهیان نرا بدان

انوار

هر این آورده مان بزدان بودن  
چون تومی بینی که تنگ میکنی  
چونک تقصیر و ضادی می رود  
دست کو را نه بحیل الله زن  
چست جمل الله را که درن هوا  
خلق هر زدن شسته از سوا  
خشم شعله شعله نار از هواست  
کوش سر بر بند از منزل و در  
سبع دواز روز غیری بر نداشت  
سال بیکه کشت و وقت کشت  
روزی بیکه لاشه لنگ و زه و زار  
پینهای خوی بد حکم شده  
کرم ریح رحمت تن قنادر  
بین و بین ای راه رویگاه شد  
این دور و زک را که زورت است  
این تنگی که ماند است بیار  
نار زودت جراح با کشت  
میس گویند که در آن کاشت  
جز تو مانند همایا زهر نیست

ما خلقت الانس الا تعبدون  
بر حیات و راحتی بر سر زنی  
آن حیات دوق بنان ع شود  
جز بر او نمی بزدانست  
کین سوا شد صصری مرعرا  
عج را بر با همسته از مواسیت  
رفته از مستوریان عاز از مواسیت  
تا بی بی شهر جانها با قو غ  
همگیس ندرود تا چیزی نکاشت  
جز سیه روی و فعل زشت  
کار کویان علی رفته ز سار  
قوت بر کندن آن کم شده  
بایدش برگردد بر آتش نهاد  
آفتاب عرسوی چاه شد  
پرافتخار بکن از راه جود  
تا رویه زین دودم همراز  
هم نیش سازد و دهن زود  
تا بکنی کله در ایام کشت  
روز و شب مانند وینا را شربت

روزانه مرتضی همه میند  
مال ناید با تو بیرون از تصور  
چون ترازون اجل آید به پیش  
ناید بجایش همه نیست  
فعل تو و انیت زون لطیف  
بس بپرکت بر این طریق  
کرم بود نیکو آید یارت شود  
عاشقانت در سر برده کرم  
عاشق آن عاشقان شیب باش  
مخوردندت بخنده و جذب  
وقت جلیبارند و هر یف  
وقت در دستم و در دند  
بس همان در و مرض ریاد دار  
هر تاس کار با جندین کوشش  
عاقبت تو رفت خواهی تا نام  
دان عمارت کردن کور و لحد  
بل که خود را در صفا کوری  
خال او کردی و ذوق غشیش  
کور خانه و قتها و کنگره

انوار

اندر وفا مشن نقش و نگار  
مچو کور کا فلان بر دنگ  
حق میگوید چه آردی مرا  
عمر خود را در چه پایا بزرده  
کو بر دیده کجا فرسوده  
جسم دکوش و موش و کوه  
دست و پا دادم جو بیل و چون  
آن بکن که هست بخنابری

**الباب الستون في مذمة الحصية**  
عقبه و انبی و ره ز نیست  
دل بر ضوان و ثواب آن نمند  
بر دلش آن حرم نماند  
بشت بر آینه زنگ کین تو  
کو پیش از ننگ کم کردن کوفت  
بس که در کار تو بنداری صنی  
آن از حقیقت گفت از تو قوم رست  
مایه نار جمعیت آمدی  
مارو کز دم کشت و میکرد دست  
سوی خصم آید زهر زهر سنج

وز ررون زانده بشا اوزار  
اندرون تو خدا عزوجل  
اندرین مهلت که من دادم ترا  
قوت و قوت در چه فایه کرده  
بچ حصی را در کجا بود  
خرج کردی چه فریدی تو ز کوشش  
من بخشیدم ز خود آن کی شد  
آن بکن که در دجهین و صهی

گر چه دیوار فکنده سایه بران  
این جهان کو هست و فعل الما  
چلبره خود میکند ای ساده مرد  
ای زده بر بجز دان تو ذوالفقار  
هر که او بنهاد ناخوش سستی  
نیکوان رفتند و سستیها ماند  
ناتمامت هر که جفتن آن بدان  
بر کتله با ای سست ندان  
هر زمانه که شدی کا کثران  
بپیرسته کان و روحوت غا  
روز محشر هر زمان پدا شود  
دست و پا بد هد کوهی با بیان  
دست کو بد من چنین زردیام  
پای کو بد من شد سم تا صی  
جشم کو بد که ده ام غمزه هرام  
گر می خواصی سلامت از صبر  
ملم حق که چه موماسا کند  
این چنین بخالی که لطف آری است  
ایر لطیفی جوانی می رود

باز کرد دسوی او آن سایه باز  
سوی آید ندا ما را صدا  
همچو آن شتری که بر خود جلد کرد  
بر تن خود میز آن موش دار  
سوی او نوزین رود هر ساعتی  
وز لیثان ظلم و لعنتها ماند  
رو خود آید بود و ویش بدان  
بست بستین یا فردو آوالسلام  
آن دم خوش را کنا با م دان  
هم بران تصویر حسرت و الهبت  
هم ز خود هر مجرعه رسوا شود  
بر فساد او پیش مستغان  
لب گوید من چنین بر سره ام  
نوح کو بد من بگردم زنه  
کوستی کو بد چیده ام سوا کلام  
جستیم ناول بد و با بانگر کو  
لیک چون از حد بسته پدید  
چونک ما نوز دم غلظش وار ما  
چونک نروغیم چون خون می نوز

جوز

حدا و وحتم با بان بهن داد  
هر که او عیبها کند شیطان شود  
دیو سوی آدمی شد بر سرش  
نا تو بودی آدمی دیوان بست  
چون شدی دیوی استوار  
سر ز خفت کی توان برداشتن  
جواب مرده لغت یار شد  
آنک تخم خار کار در جهان  
که کلکی که دیکف خاری شود  
کیما سے زهر و مارست آن نش  
**الباب الحادی و الستون والعدل**  
عدل چه بود آب ده اختیارا  
عدل وضع نفی و موضعش  
ظلم چه بود وضع ناموضع  
ظلم آری بد بری جت القلم  
فعل تست این عضه ای دم  
بد جفا را هم جفا جت القلم  
ای ریده بوستین بوستان  
ای که تو از زبان ظلمی میکنی  
که نگردد از دهن خود از فساد  
کو حسود دولت لیکن شود  
سوی تو ناید که از دیوی بتر  
می دوی و می جشاید او بیت  
میگردد از تو دیو تا بکار  
با چنین خشمناشن کاشتن  
خواج خفت و زرد شب بر کار  
مان و مان او را جو هر کستان  
ورسوی بازود ماری شود  
بر خلاف کیمیا میشتی

جوز

این ندان که ز چی من چو کن  
کرد خود چون کرم پیل بر من  
چاه عظیم گشت ظلم ظالمان  
هر که ظالم تر جشش با مول تر  
ای زنده نه کنا ترا قفا  
هر ضعیفانا تو بی ضعف ندان  
کرد تو بیلی خصم موز نورید  
آنکه از پنجه بیست سر با کومت  
هست دنیا تو خانه کرد کار  
تورا چون بره دبی می شبان  
که کم از بره کم از بز عالم  
حارسی دارم که ملکش می سوز  
کر ضعیف تر زمین خدا بد آن  
کر بناله آسمان کرایا شود  
خصم کرد ظلم تو الله باد  
کرد خودی آن عوان مست ای خدا  
سک حاره چلبره بر مسکین کند  
کو خنر آید گشته جر سے خدا  
ور خنر آید که شتر رحمت نوز

هم دران چه عاقبت خود افکنی  
بهر خود چه میکنی انداز کن  
اینچنین گفتند چله عالمان  
عدل فرمود دست بد تر را بتر  
رفتای خود بی بیست جزا  
از بی ذما جاو نصر اللعوان  
نگ بر طیرا ابا بیلست رسید  
همی خوش جاووب کوشش پاک  
تو بی بین چون تو کردی اختیار  
تو کان بر دی ندانم با بیان  
که نیا شد حارس از دنیا ام  
داند آن بادی که بر من می وز  
غلغل افند ز سپاه آسمان  
ور بکند رخ یاب خولان شود  
فضل و عقل نوز کانه یاد  
که حاره خلق را خا هر بلا  
تا نوز زخم بر عینک ز بند  
بر مسلمانا شود او زنت ظا  
از مسلمانان فکند آرزای خود

جوز

مانی در جان او افتد از ان  
این عوان بر حق غیري شود  
رحم ایامه از د بیره شد  
هر که از خودی نکل با بد بوست  
**الباب الثاني و الستون فی حسن الخلق**  
من ندیدم در جهان خسته جو  
ورعدو با شدیم این احسان  
ورنگر دودوست کیش کم شود  
تو هم از دشمن جو کیمی میکنی  
آن عداوت اندر و عکس جنت  
وان کتد روی و عکس جرم شد  
خلق زشتت اندر و رو بپوش  
چونک قبح خویش دیدی ای  
در بی خوابش و با خوش خو  
رکزد از فضل و از جلدی وفا  
بس بد آنک صورت خرق  
ور بود صورت حقیر و نا بد  
صورت ظاهر فنا کرد بدان  
چند بازی عشق با نقش سبو  
صد چنین را فیهر که دارد عوا  
لیک اندر حق خود مرده شد  
کین شیطانه بر و پییده شد  
هر کسی خسته دل باشد شکست  
سج احلیت به از خودی نکو  
که با حسان بی عدو کشت  
زانک احسان کینه را برم شود  
ای زبون شش غلط از بر شش  
کو صفات هم آینه شستند  
باید آن خورا ز طبع خویش شست  
که ترا و صفه آینه بود  
اند آینه بود آینه مزین  
خوبد بری روشن و کل را به  
کار خدمت دارد و خلق حین  
با خصال بد نیز زد یک طسو  
چون بود خلقتش با نور را شش  
عالم معنی یابد جاودان  
بگذران نقش سبو و آب جو

جوز

سورق دیدی ز معنی غافل  
بارها از خوی بدخسته شدی  
خارین دان بر هر خوی بدت  
تو بکین وصل کن این خارها  
فکله نورا دکشند نار ترا  
وصل او گلشن کند خار ترا

**الباب الثالث والستون في النخا**

لب به بند و کف پر ز برکتها  
تکل لذتها و شهوتها سخاست  
این سخا تا نیست از سر و پست  
سه بر د شاخ سخای خوش  
آن فنوت بخشش نه علتت  
گفت بچا مبر که دایم هر بند  
کای خدایا منقذنا از میراد  
ای خدایا همسگنا از هر جهان  
که تا ندان خود در دست تو  
هر که کار کرده دایما ریش تهی  
وانکه در بنهار ماند و صبر کرد  
غفلت از دست و گردن ده

**الباب الرابع والستون في الادب**

از صدف در کار کزین کربلا  
چس نداری سختی چس  
بارها در پای خار آفر زنت  
وصل کن بانار نور بار  
وصل او گلشن کند خار ترا

از ادب بی نور گشتت این شک  
از خدا جویم توفیق ادب  
نه ادب تنها نه خود را داشت  
ماید از آسمان هر می رسید  
نه ادب گفتند کوی بر و عکس  
ماند رخ ز رخ ویل و داس مان  
آن در رحمت برایشان شد فرار  
آن ز نه بای و کتا خست هم  
از عمار کرد و باد و بود است  
شد عزیز بلای زهرات ز دیاب  
ره زین مردان شد و نامرد است  
مبین و ان کوران اندر کر بلا  
آب مردی و آب مردان یخند  
وی کلبه بر د، تو پیش شیان  
خویش را بنشانی و بگو تو  
مبین هر و معکوس کسی است  
چون الف او خود در هیچ  
نام دولت بر چنین سچی منه  
تا بساک رتن گفته نوی

از ادب

گفت سمام و جوهه گر کار  
که بود عمارت باران سبزه زار  
**الباب الخامس والستون في الكبر والجب**  
چند حرف طوطی کار و بار  
کار و بار خود بین و شرم دار  
کبر زنت وان کد امان زشت  
روز سرد و برف و آنکه جاه تر  
چند دعوی و خم و باد بروت  
ای ترا خاله جویت العنکبوت  
خلق را طاق و طرم عاریتت  
امراطاق و طرم امینتت  
بر امید عذر خواری خوشند  
زده خدوکل  
از شتوتت  
را سخی شتوتت از عادتت  
خشتت آید بر کسی کت و کشتد  
مانعان راه بت را دشمنند  
دشمنی خیزد ترا با او بسی  
خویش بر من میر و سر و می کند  
چاکلو شکر د سردم روز چند  
زهر اندر جان او ای آگند  
آن منی بر زهر شد آن کج است  
از طرب بگم جنبانه سری  
زهر در جانش کند داد و ستد  
عاقبت زین زردان آفتاب است

نار زادی بیاید همچو زرد  
زشت باشد روی نار و نار  
پیش یوسف نازش و خونه کن  
معنی هر دین ز طوطی بند نیار  
نادم عیسی ترا زنده کند  
از بهمان کی شود در سمرقند  
سایه تو سنگ بودی دل خراش  
دل نگه دایم ای بیجانان  
پیش اهل دل ادب اطلنت  
چنانک گفت آن بار رسول  
آن رسول بختی وقت نثار  
آنجنانک بر سر تر می بود  
بس نیاری هیچ جنبیدن ز  
دم نیاری زده بندی سرده  
و دلگشت شرف بکد پدما  
حیرت آن مرصع قاموش  
جز حضور و بندگی واضرار  
پیش بینایان کنی تنگ است  
حق جو سیمار معرفت خدایت

گفت

هر که بالا تر رود ابله تر است  
این در عسرت و اصولش آن بود  
حد خود می شناسد و در بالا میزند  
مومنان آینه بیکدیگرند  
ای بدیده عکس بد در روی عم  
جام روزگار ساختنی نیست  
گرنه کوری این بودی دان  
ای خنک جای که جیب خویش  
نایز اگر زشتی خود شناخته  
ذلت آدم ز انکه بود در پناه  
لاجرم او زود استغفار کرد  
خود چه باشد پیش نور مستور  
گوشت پاره آلت گویای او  
مسجع او آن دو پاره استخوان  
از منی بودی منی را و کلام  
رگرگی و از قدر آنگند  
باد را بر تن که بس فتنه آید  
عاد را آن با و استیکار بود  
یکه زان جوید همیشه جاه و مال

کاستخوان او بر خوار شد  
که ترغبت برکت بزدان بود  
نااینتی در نشیب ستور شد  
از خسته از ساسر آوردند

مال چون راست و آن جاه از د  
زان زمره کار را دیده چند  
خواجه باز از منی و از سیری

**الباب السبع والستون فی آفة الیاسه**

آنچه منصب میکند با جا پلین  
عرض بطیقات این بچاه تا  
عرض بط از شوهر حلیت و  
عرض هلق و فرج هم خود بد  
بیخ و شاخ این ریاست را اگر  
مال و منصب ناکسی کار بد  
ناگرددنخل و عطا که در هر  
یکم چون در دست کرامی قتاد  
اجقان سرور شدستند و ترک  
آن خداوندی که بنور استین  
آن خداوندی که ز دیده بود  
آن خداوندی که در آیت حوا  
ده خداوندی که در آیت سخن  
مهرتی غطست و سخن ای غوی  
هر چه وار باشد با زمین

از فضیلت کی کند صد اسلان  
عرض شوهرت را در منصب از  
هر ریاست بیت جذانت روح  
لیک منصب نیست آن شکست  
باز گویم دفتری باید دگر  
طالب رسوائی خویش او شدت  
یا سخا از دنیا موضع نبرد  
جاه پندار بد و در چاهی قتاد  
عاقلان سرگشته در کلیم  
مروا به دست دانست  
نه دلی جان و بی دیده بود  
باز بسنانه از بجز دام  
نا خداوندی که در آیت متفق  
ای بر از خون بر از می روی  
بیرا که هدف کرد دبینا

بزرگها بود خدا دوزخ کند  
هم زندانست بر آرد در د  
یا کند آب دمانت را غسل  
از پندندان بر و باد شکو  
بس بدندان عکس از کلام  
شیطنت کردن کشتی بر لخت  
صد خورده کینه اندر کرد خوا  
آن شنید کسی الملک عقیق  
که عقیقت و در آن زینت  
هر چه باید او بسوزد بر زرد  
هم ستوارده توان دندان او  
چون کشتی سم از سندان  
هست الوهیت بردای ذوال  
منجی کام زینت محبت  
نایز از آن دست آینه  
فکر نیست این بر طابیت  
خویش را بر آن کن از فضل  
ذیرک حدت شکست و نیاز  
بیشتر از اصحاب جنت ابله

اصح را بر مرغ دام و غن کند  
که بکوی دوزخست و از د  
که بکوی این بهشتت و خلک  
تا بدانی قوت حکم قدر  
فکر کن از قدرت نامحیر  
مستحق لعنت آمد این صفت  
در ریاست نکند در جهان  
قطع خویشی کرد ملک جوینم  
بجو آتش پاکش بیوند نیست  
چون نباید سم خود را می خورد  
رحم کم جوان دل سندان او  
هر صیاح از فر مطلق کیروس  
هر که هر بود بر دود و بال  
عین معز لبت نامش منسوبت  
وای او که حق خود دارد گذر  
کاستر لکت باید و قدوسیت  
تا کند رحمت تو بر دم نزل  
ذیرک بکدر با کوی بسیار  
تا ز شر فیلسوفی وار عهد

با خود بر کسی من بر خویش بد  
چونک که در ایس خوا سروی  
سرو روی چون شد داغست را کند  
شاه را باید که باشد خوی رب

**الباب الثمان والستون فی آفة الیاسه**

سابق رحمت بر غضب بست آفتاب  
بندگان دارند لایب خوی او  
آن رسول حق تلا و ز سلوک  
نه غضب غالب بود مانند یو  
نه حلیت محبت دار بنیر  
خبر کن با خلق هر ایز دست  
آنک سر با شکند او از غلو  
بر پدیهای بدان رحمت کنید  
همین میا داد غیرت آید از کین  
بر همه گرفتار را بر حمتت  
بر سکام رحمت و بخشایش  
آن یکی که میگردد گویم دعا  
این سکا ز من همان اندر شد ار  
زان بیاد در ذوالیا را بر زمین

سرو روی را کم طلب از پیش بد  
دید آدم را بخت از هر می  
هر که بشکست شود ختم قدیم  
رحمت او سبق دار بر غضب  
لطف غالب بود در وصف خدا  
مشکها شان بر ز آب جوی او  
گفت اناس علی دین الملوک  
نه ضرورت خون کند از بهر یو  
که شود زن روپی نان و کینز  
یا برای راحت جان خودت  
رحم حق و خلق ناید سوس او  
بر منی و خویش بیی که تنید  
سرگون آفتید در قعر زمین  
گرچه جان جله کار غفلتت  
که هر از زنگها شان مالش است  
که ازین خوار باشی ای خدا  
که با شد از خلیق سنگسار  
تا کند شان رحمت العالمین

مطلع

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان  
باز بر زن جاهلان چیره شود  
کم بود وقت و لطف و داد  
بهر وقت و وصف انسان بود  
استرگن نایب و ستاری کنند  
آنچه بر تو خواه آن باشد پسند  
کوجر صرصر بس درختان جنگند  
تو ستهادادت خند اکاری کن  
زانکه جمله کس نایب از یکی  
این پنهان است عالم برقرار  
هر کسی که کسی پاسه نهد  
بهر روی که خیال اندیش شد  
چون سخن روی رود عکس شد  
بس جواب او سکونت و سلوک  
آن خیال و وهم بد چون شد بد  
عالم وهم و خیال طبع و بیم  
ظن نیکو بر احوال صفا  
چین زبانهان نباید تنگ داد  
مشقی که کرد چو در امتحان

غالب آید سخت بر صاحب لانا  
زانکه ایشان تندیس خیره و بند  
زانکه حیوانیت غالب بر زیاد  
خشم و شهوت و صف حیوانی  
نار مینی این بر کس بخند  
بره کس آن کن از بیخ و کزند  
با کپاه خرد احسان میکند  
کسی کن باری باری بکن  
هم هر دو که هم ستام حاکمی  
هر کسی کاوی که بند ز اذکار  
یاری یاران و یکدیگر دهد  
چون دلیل آری خیالش شد  
تیغ غازی رزه را آست شود  
مست با اید سخن گفتن چون  
صد هزاران بار از آن هم برید  
مست ره روی که یکی سدی عظیم  
کرجه آید ظاهر از ایشان جفا  
موسس بر سر رشان باید کاشت  
عقل باید که نباشد بد کمان

چند بار دوسوی آن سلطان الع  
مست و اکشت نهان با خدا  
که مسلمان رفتن باشد امید  
نابکر دانه از و یکبار و رو  
طبع و آب سبوم بسته ام  
رحم سوی نازی آید ای فقیر  
**الباقی** **والمستون فی التضرع والباله**  
میل مارا جانب نازی کند  
اهل دل از داغ بشناسند مرد  
ای مایون دل که آن بریان او  
مرد آخرین مبارک بنده است  
زور را بگذشت از نازی گرفت  
هر کجا اشک روان رحمت بود  
اشک تو باشد قدم تو بر پست  
نابود کریان و نالان و جزین  
پای امجان از برای عذر رفت  
در طلب می باش هم در طلب  
بوسه شان از ابرو و خورشید است  
حاشق نامه تو چون نادیده

مومن و ناساج و دو کبر و مغ  
بلک کوه و سنگ و آب خاک را  
میج کا در نازی سکر بد  
چه خنجر داری ز خنجر عمار  
در میان بحر که بشنسته ام  
زور را بگذر و نازی را بکبر  
چون خند خواهد که مان بگری کند  
داغ دل آور که در میدان زرد  
ای خنجر حشمت آن گویان او  
آز هر کبری آخر خنده است  
ای خنجر آنکو بگو کاری گرفت  
هر کجا آب روان حضرت بود  
زانکه آدم زان عتاب از اشک  
بهر کبری آمد آدم بر زمین  
آدم از نوز دوسوی و از بالای  
کوز نشسته آدمی در صلب او  
زاشتن دل و آب دیده نقلی از  
توجه دانسته ذوق آب دیده

کز تو این اتیان زمان خالی کنی  
اشک کان از بهر او بارند خالی  
نالم ای اربابا خوش آیدش  
هر که باشد شاه در دست را دوا  
چون تضرع را بر حق تو را بست  
مبین امید آنکه میان است  
که بر باری نهد شاه جمید  
اشک می باروی سوز طلب  
تا که بد کوه دل حلا فروش  
چون گریام بوشد و محتم  
رحمت موقوف آن خوش گویان  
گفت فیلیکو کثیرا کوش دار  
زار حق نیکو کثیرا خواند  
ذوق خنده دیده ای خیره خند  
روشنی خانه باشی همچو شمع  
چون چشم گریه آرد آد آن  
خنده کار که بر آید کتیم  
تو که یوسف سستی بعبود باش  
اشک خواهی درم کن بر اشک بار

بسی بدان این اصل رای اصل  
هر کجا مردی دوا بخار رود  
هر که او بیدار تر بود تر  
ای در میان اشک من در یاد می  
دیده بر بد کمان نوحه گری  
ز ابر کریان شاخ سبز تر شود  
ناباشند برق دل و ابرود چشم  
که برود سینه ذوق وصال  
که کلاستان را ز کوه باجهن  
که چنان ری کف گشاید درها  
که شکوفه آستین بر نثار  
که فروزد لارا رخ همچون  
ناری و کوبه قوی سر مایه است  
گفت ادعوا لله من نازی مایه  
دعوت ناریست روزی بخار  
نعمه مؤذنه که حتی عذلاح  
نالکده بری خند و حسن  
طفله بیکر و زهره داند طریق  
توئی دانسته که دایه دایگان

هر که دار در دوزخ زور دست کو  
هر کجا بسیست آب آبخار رود  
هر که او آگاه تر رخ زرد شد  
نانتار دله ز زیبا بدی  
بدی بشین و بر خود میگری  
زانکه از گریه روشن تر شود  
که نشیند تهنید بد و خشم  
که بچو شد چشمها زاب زلال  
که بنفشه عهد بند با حسن  
که رختی سرفشاندر رهوا  
برفتانند کیرد ایام بهار  
که کل از کیمه بر زرد زرد  
رحمت کلمی قوی تو مایه است  
ناباشند شیرهای مهر ماش  
بنده را که در غان او برار  
دان فلاح این ناریست واقفان  
تا که بد طفل کی خوشدین  
که بگریم نارسد دایه شقیق  
که دایه گریه شیر او را بکمان



کریه ابرست و سوز آفتاب  
گر بنودی سوز زهر و اشک ابر  
کس بدی معور این مهر چار  
آفتاب عقل را سوز دار  
کریه با صدق بر چاهها زند  
استق دنیا همین دور است

**الحکایت**

ز ابهری را گفت یاری در عمل  
گفت ز ابهر از دو بیرون نیست  
کوبه بید نور خا خود چه غمت  
ور بخواب دید حق را کوی تو  
غم بخور از دیده کان جسی ترا  
گر نداری تو دم خوش در دعا

**الباب التاسع والستون فی الدعاء**

آرزوی بخواه لیک انداز خواه  
در حدیث آمد که مومن در دعا  
دو رخ از وی هم امان خواهد چسب  
دو رخ از مومن که بزد آفتابان  
ناکد دو رخ گوید ای مومن تو  
ایضا آ بادست این راه بنایز

ای اخی دست از دعا کردی بکار  
سرگردان پاک باشه ز اعتلال  
پسی بیفزا حاجت ای محتاج  
شده در روزی که گوید دعا

بالجانب بازده اوست چه کار  
آن دعایش می رود تا ذوالخلاق  
ناهیستند از گرم برای خود  
شده در روزی که گوید دعا

بالدیش را  
کسی  
نکون  
مشق  
یک  
ای کز نظر  
مرا  
بده نظر  
ش بر ما

دانی

حاجت آور هستی ز غفلت مومنان  
گر برانم حاجتشان او را زد  
که جبهی ناله جان یا مستقار  
هم برین فن دار در اشک میگم  
خوشی می آید ما آرزای  
نه فرادی مومنان از دنیا

از دیک از ما که می مار  
وار جید آن ما که از زخم مار  
ما که پیش دریدیمی شناختن  
رود عا میخواستی جانم از تو  
شکو حق را کان دعا مرد و در شد  
بس دعا با کان ز بانست و هلا  
بنده ابرو کوش حس و کوه

**الباب**

پند آن کور

بت شکستی کیرم ابراهیم وار  
کز زرخود ز منی را هر شکن  
تا جوشد بیار در او جوت کرد  
سر که شیرین می زید او تلخ فرد  
کوستند انرا ز صحرای می کشند  
جشم آفرین تواند دید راست  
روز مرگ این حق تو باطل شود  
در حدیث کین جسم را خال آنگد  
آزمان کین دست و پایت برتر  
آز من کین جان حیوانی ناید  
چون کین کشته کرد این جسم کرا  
این جهان تنه غلط انداز شد  
آن تنی را که بود در جان خلق  
این کسی دانند که روزی زنده بود  
این تن کز فکریت معلوس رود  
زین بدن اندر عذای ایچ  
جاه کتایب سوسی بالا با  
هر کزانی ز کتایت خود از نشتن  
گنده متن را ز پای جان بکن

گویی تن را ندانم کوه بنار  
زانک بنه کوش آمد حتم تن  
ور قوی شد بر ترا طاعت کرد  
سکه او تن را برستند جان نبرد  
آنک فریب تر مر او را می کشند  
بستم آهر بین غرورت و خطا  
نور جان داری بار دل شود  
بست آخ کور را روشن کرد  
پرت و بالست هست نا جان بر پرد  
جان باقی بایدت بر جانشاند  
زنده که چه هستی اسرار دان  
جز مر آنرا کون شہوت باز شد  
خوش نکرد که بگیری بر حیل  
از کف آن جان جان جانی ر  
صد هزار آرزو را کرده کرد  
صغ روح است با جس و کور  
ر زده تن در زمین چکا لیا  
جان ز خفت جمل در پر دست  
ناکند جوان بکیر د آن جن

سجده نوان که در آب حیات  
چون مردم از حواس بوالش  
بند مینموشد که تن بدت قوتست  
بار کن بکار رخ را بر تنست  
در زمین مردمان خانه مکن  
کیست بیکانه تن خاک تو  
لامکان مکن بود هر جا تنی  
این بدن هرگاه آمد روح را  
تنه نفس شکست و تن شد خار  
اینش گوید می شوم همراز تو  
ایشش گوید نیستت چون تو زود  
آتشش گوید برده عالم آنست  
او جویند خلق را بر مستی  
گشت مشک آن که لای زنده  
اوند اندک مزار از او  
لطف و سالوس جهان خوش  
آتش بهمان و دقتش آشکار  
هر که داده او حسن خود را  
جستها خفتهها و ر شکها

نایابم زین خاکی بخت  
حق مرا نشد سوغ داد پاک و بصر  
کس ببرد کن کورت میل تو  
بر دل و جان کم به آن کند نت  
کار خود کن کار بیکانه مکن  
کز برای اوست غمناکی تو  
نزد عارف این بود حجاب  
یا مثال کشتی مرغی را  
هر فیصد اذخارا و خار جان  
و آتشش گوید بی غم آید تو  
در حال و فضل و در احسان  
جمله جانها مان طفیل جانست  
از کبرتری رود از دست خویش  
از وجود و زنجیرهای خلق  
دیوانه گدست اندک آب جو  
کترش خورگان پراشتن تو ایست  
درد او ظاهر شد و بیان کار  
صد قضای بد سوی او رود تا  
بر سرش برزد جواب از مشکها

دستانان از زینت می روند  
هر بناه لطف حق باید که بخت  
اشتر آمد این وجود خادوا  
اشتر اننگ کلی بر پشتت  
میل تو سوی مغیلاشت  
تا تو تن را بر بخت شیرین مید  
این شراب و این کباب که  
این دلمان خود خاک خواری  
چونک خوردی و شد انجام  
هم ز خاکی خمیه بر کلی می زند  
مند و و تقیحات و روی جبین  
تا به امان کمان همه رنگ و نیکار  
رنگ باقی صبغة الله است  
کریمان شکل تن را جاست و  
آن منافق مشک بر تن می زند  
مشک را بر تن مزین برده مال  
دستانان هم روزگارش بر تو  
کو هزاران لطف بر او ریخت  
مصطفی زادی برین اشتر سوار  
کز همیشه هر تو صد گلزار است  
تا چه کل چینی ز خار مرد یک  
چو هر خود را نه بینی خوش  
خاک رنگدنت و نقشش ای  
لیک خاک را که آن رنگین شد  
رنگ لجنش داد و این هم  
جمله را هم باز خاکی میکنند  
جمله یک رنگ آمدند هر که خوش  
جمله رو پوش است و کله و ستار  
خیر این بر بسته دان بچو بر سر  
روز مژدن کند او بد است و  
روح را در تو کجین می زند  
مشک چه بود نام پاک ذلیلان

**الباب الثاني والسبعون في النفس**  
ما ربه باست نفس شامست  
بشکله است رو کوزه نهان  
نفس را در این است  
نفس مرآب سیه را چشمه دان

کاش و نفس خویش را ز تو ز بکش  
مبین گش او که از آن ذی  
نفس کشی باز رستی را خدای  
رحم بر میسی کن و بر خرمکن  
سالمهز بنده بودی بی بود  
تو که بیسی کرده هر پرورده  
خیرم و جان که هر که دورست  
بیشه آمد وجود آذی  
کرده نفس از دگر او هیچ  
نفس نشد آن ما در بد خاصیت  
از دی این دنیا خوشی رشت  
نفسی میخواهد که تا ویران کند  
نفس خود را زین شطاسی از زین  
مشورت با نفس خود گویند  
کر تا ز روزی میز ما بدست  
نفس را تسبیح و محبت  
مصحف و سالوس او باور کن  
نفس نه در دست زان گشتت  
نفس اگر چه ز برکت و طرده

ناتشود روح خفی زنده و بخش  
بهر دم قصد عزیزی میکنی  
کس ترا دشمن نماید در دیار  
طبع را بر عقل خود هر دو مکن  
زانک ضربند ز فر و اس بود  
لاهم چون ضربون برده  
آدی را عقل و جان و بگرت  
بر حدز شورین و خود از زادی  
بهر چه آن که کار حق میبند  
که فساد اوست از هر ناحیه  
از بی او با حق و با خلق جنگ  
خلق را کراه و سرگردان کند  
زانک زنده هر دست و نشکست  
بهر چه گوید کن خلاف آنست  
نفس بکار رست بگری ز ایزت  
خیزد همیشه اندر آستین  
خویش با او هم هر دو مکن  
او دی و قبله که او دینست  
قبله اش دیناست او را درده

دشمنی داری چنین از سر خویش  
نایاب جو حقا هر است و خسوس  
دشمن راه خدا را حوار دار  
دزد را تو دست ببرد بپند  
گردن بندی صفتش او دست  
کوک از زنده است نفس بیدین  
بس نظر هر غم که پیش آید زود  
بچو فرغوسه که موسی هست بود  
آن عدو ز خانه آن کور دل  
چه ضربت میکند نفس لوبین  
از خیر شو تو این بند نکو  
طهارت این عدو مشو کزین  
بر تو و از هر دینا و نبرد  
چه چجب که مرگ را آسان کند  
آدی در بلا کشته نیست  
چون سلیمان شو که نادوان تو  
چون سلیمان با شش بند و سوط  
خاتم تو این دلت و موشش  
جان کما و در بناله را غایب کرد

ماخ عقلت و خضم جان و کیش  
نفس را در پیش به نایاب موس  
ازد را منبر مندر دار دار  
از بریدن عاجری استنق پند  
کر تو پایش نشکنی پاست شکست  
چه بهاندی نمی بر هر توین  
بر کسی تهمت مگو بر خویش کرد  
طفلکان خلق را سر بر بود  
باعد و خوشش کنایا بزاج دل  
دوری اندازد ت سخت ای تو  
بین چنینم لکم اعدا عدو  
گو جو ابلدست مرغ و ستیز  
آن عذاب سردی را سهل کرد  
او ز خویش صد چندان کند  
نفس کا فر غنست و کمر هفت  
سنگ بر بند از بی ایوان تو  
ناز افزان بر دختی و دیو  
تا که در دیور را خاتم شکار  
نایاب او را سوی کورستان برد

مبین دو اندر شش نفس جو زان  
کردی زو زو زوئی عتقای دل  
در صلاحت هست صد گل رنگه  
زین سبب میگویم ای زنده فیه  
گرمی کشت این سگ هم کشت  
جمله قرآن شرح خشت نفسیات  
ذکر نفس عادیان کالت بیافت  
مبشر را بچند و ناخن مباد  
قرن از شوم فرسخ آدب  
توسوی هم که نشئت غالبست  
فرخواست اسب خواندنت ذواللال  
قل تعالوا قل تعالوا کنت رب  
میر آفرمود ما را مصطفی  
قل تعالوا کنت که من محافظم  
قل تعالوا قل تعالوا ای غلام  
نفسهانا را مروض کرده ام  
هر کجا یا شمه بیایست پاره  
لا ادرم اغلب بلام انبیاست  
آب ز فرعون هست اندر تو

کوبو گورستان برونه سوی باغ  
سوی تاف مسجد اقصای دل  
نفس زشت کز نال بر سینه  
سلسله از گردن سگ بر کمر  
باش زلت نغمه گوید رکبت  
بنگرا اندر صحبت آن جنت کجا  
در قتال انبیا موسی شکافت  
کوندین اندیشه آنگه نهد  
ناکمان اندر جهان می زد لب  
حکم غالب را بودای خود مرست  
اسب نازی را عرب گوید تعال  
ای سواران ریده از آدب  
بهر استواران نفس بر جفا  
نار یا صفت نان دم من را بضم  
میگات اندید عوا السلام  
زین سواران بس لکه لکه خورم  
از لکه ها اسب نیا شد چاره  
که بیایست دادن خالمان بلاست  
لیک از دست میجویش

**الحکایت**

آشت را میزیم فرعون نیست  
ز آنک چون فرعون اورعون نیست  
یک حکایت بشنوا از تاریخ کوی  
نابری زین را ز پرورشه سوی  
مار کبری رفت سوی کوه سار  
تا بکیر د او با ضو نشان مار  
او می هستی یکی ماری شکر ف  
کرده کوهستان دورا تام برف  
از دای مرده دید آنجا عظیم  
مار کبر اندر زمستان نهد  
مار کبر از بهر حیاتی خلق  
خویشخت نشاخت مسکن آدمی  
خویشختی را آدمی از زمان فرقت  
صد هزاران مار و کوه چیران آد  
مار کبر آن از د تا مار بر گرفت  
از د تا می چون سخن خانه  
کاز د تا می مرده آورده ام  
او می مرده کمان بر دست و یک  
اوز سر مار و برف افشرده بود  
عالم افشرده است نام ارجا  
باش تا خورشید حشر آریان  
این سخن پایان ندارد مار کبر

کوک را بید ار کرده آن کور می  
از د تا یک لکه گرد آن کج جا  
خویش بر آشتی بچید و بخت  
نقست از دست او کی مرده  
که بیاید آلت فرعون او  
آنگ او بیا فرعون می نهد  
که مکت آن از د تا از دست فقر  
از د تا مار در برف فراق  
ناضرد می بود آن از د تا  
مار سخوت را بکشی در اقیه ا

**الایات**

آفت این رسوا و شهوتست  
بنده شهوت بره نزد یک سنی  
بنده شهوت نهد در جرد خلا  
عاقبت بی نشان بورتست  
زات نشوزد اهل دین  
که دن هر کبر و سوی راه کش  
مبین مهل فرار دست از وی  
کریک دم تو بختک دامیلیش

رفت نادان سوی خورایل خویش  
سپید باشد خون خوری چنج  
از عقوبت خورده لایم شکست  
از عزمه آتی افشرده است  
که با ما اوستی کشت آب جو  
راه صد سوی صد سر روان زد  
پشت کرده ز جا و مال صق  
سین مکش او را بخور شد فراق  
نیمه اوی جواد با بد بخت  
دونه اینک کشت از د تا

**الشعره**

ورنه اینجا شربت اندر شربت  
از غلام و بندگان مسترق  
جز فیضل این دو انعام خلص  
شهوت عالی حجاب سورتست  
باقیان را ز د تا فقر امین  
سوی ره مانان و زده بانان خوش  
ز آنک اوست سوی سینه فله  
اورود فرسنگها سوی چشمش

بر لب شط مرد شکاه نهاد  
مار کبری از د تا آورده است  
نابینداد آمد آن شکاه جو  
جمع آمد صد هزاران خام ریش  
منتظر ایشان و او هم منتظر  
مردم شکاه از زو نتر شود  
جمع آمد صد هزاران غار خا  
مرد را از زن خبر نه از د تا نام  
از د تا که زهر بر افشرده بود  
بسته بودستی باز سنها ی غلیظ  
هر رنگ و انتظار و اتفاق  
آفتاب گرم سیرش گرم کرد  
مرده بود زنده کشت او از کشت  
خلق را از جنبش آن مرده مار  
با خیر نوبت از یک بخت مند  
می شکست او را زان با کت  
بند با شکست و بهر و نشوز  
رهزیمت بس خلاص کشته شد  
مار کبر از ترس بر جاش شک کشت

غلافه در مبر بغداد اد و تباد  
بوالعجب نار شکاری کرده است  
نابند شکاه بر جاسو  
صدید او کشته جوانان با لپیش  
تا کج آید خلق منتظر  
کد به و توزیع نیکوتر رود  
حلت کرده پشت پاریشت عام  
رفته زرم چون قیامت خاست  
زیر صد کون پلاس و پوسه بود  
احتیاطی کرده بودش آه غلیظ  
ناخت بر آن مار خورشید عراق  
رفت از اعضای او اخلاط سرد  
از د تا بر خویش جنبیدن گرفت  
کشتن آن آن یک تیر صد مار  
جملگان از جنبشش بر کخته  
سیر طرفی رفت چا تا چاق  
از د تا زشت و غران حق  
وز قناد کشتگان حدیث  
که چه آوردم من از کسما

نار بیرونه بآفت بفسر د  
نار شبت می نیاید آب  
نار شبت را چه چاره نور دین  
چه کشد این نار را نور خدا  
نار نار نفس چون نمرد تو  
رستم از بر لب و سبقت بود  
چون بر اندی شوق برت بریت  
پزنگدار و چنین شبت مران  
خلق پیدا در دست می کند  
زان عوانا مقصی که شبت  
دم این استور نیست شبت  
شبت او را که دم آمد زین  
چون بر بندی شوق را ازین

**الحکایت**

آن کی باشع بر میگشت روز  
برالضولی که او را کای فلان  
بین هر سگری و توجیان با فراغ  
گفت پیغمبر هر سو آد مے  
مست مردی گفت این با زار پر

گفت خوام مرد با جاده دوره  
این زرد اندک اینها صورتند  
وقت خشم و وقت شوق فردگو  
کودرین دو حال مردی در جهان  
ترک خشم و شبت و حرص آوری

**الحکایت**

گفت استاد احوالی را گذرد  
گفت احوال زان و پیشترین کلام  
گفت استاد آن دو پیشترین شوق  
گفت ای استار طهه مران  
چون کی شکست برده و شد بچشم  
خشم و شبت مرد را احوال کند  
چون عرض آید منبر پوشیده شد  
چون د بیدار شبت قرار  
مقتل ضد شبت است ای مبلدان

**الباب الرابع والسبعون فی العقل**

عقل را چون کن اندیش دوست  
ای برده عقل پرید یا آکر  
عقل سایه حق بود حق آفتاب  
عقلی که بود پر یعنی موسبید  
مست آن چو سیه مستی او  
چونک مستی اش تا بدیر وقت  
مست آن موی سیه و حدیث  
پدر پر عقل باشد ای پسر  
از بیلی او پسر خود کس بود  
کم نشین بر آب تر سیه کلام  
عقل و د لیا که می عرش آید  
تا آفتاب است رسوای عقل  
عقل از جان کشت با در لک و فر  
لیک افکار عقل لای شیری کند  
عقل جزوی را و زبیری خود می کند  
عقل جزوی عقل را بد نام کرد  
عقل کل را گفت ما نزع البصر  
عقل ما را نشت نور خاصه کمان  
زین قدم زین عقل بر بزار  
عقل ازین عقل تو حق را عقل  
که بدین عقل آوردی از زان را  
آفت هر مست جسم کلام بین

گفت

عقل چون شخداست چون سلطان  
عقل کامل را فرین کن با جرد  
وای آنک عقل او ماده بود  
لاهرم مغلوب باشد عقل او  
ای خنگ آنکس که عقلش نبود  
بس نکو گفت آن رسول خوش نوا  
زانک عقلت جوهرت این عرض  
کونم عقلی عبادا کبر را  
گفت به خاطر که احق بر که مست  
سره که او عاقل بود چنان است  
عقل دشنام هم دیر من رفیع  
بود آن دشنام او نه فایده  
احق از حلالا نه اندر لیم  
زاهقان بگری چون عیسی کرم  
گفت بیخ احمق تو خداست  
ابتلا بختیست کان رحم آورد  
آن کز عیسی نه ازیم بود  
چند کن تا بر عقل و دین شوی  
ای بسا ریش سیاه و مرد پر

گفت

عقل چون شخداست چون سلطان  
عقل کامل را فرین کن با جرد  
وای آنک عقل او ماده بود  
لاهرم مغلوب باشد عقل او  
ای خنگ آنکس که عقلش نبود  
بس نکو گفت آن رسول خوش نوا  
زانک عقلت جوهرت این عرض  
کونم عقلی عبادا کبر را  
گفت به خاطر که احق بر که مست  
سره که او عاقل بود چنان است  
عقل دشنام هم دیر من رفیع  
بود آن دشنام او نه فایده  
احق از حلالا نه اندر لیم  
زاهقان بگری چون عیسی کرم  
گفت بیخ احمق تو خداست  
ابتلا بختیست کان رحم آورد  
آن کز عیسی نه ازیم بود  
چند کن تا بر عقل و دین شوی  
ای بسا ریش سیاه و مرد پر

گفت

چونک عقل تو عقیله مردست  
ما فری مردوزن آفتاد عقل  
این زن و مردی که نفسش و فرد  
وین دو باسته برین نمائی سزا  
زن می خواهر و جوی خانقاه  
نفس همچون زن بی چاره کوی  
عقل خود زین فلک آگاه نیست  
عقل باید نوزده چون آفتاب  
درجه عقلت مست با عقلی که  
عقل با عقل یاری یار کن  
با دو عقل از بلا و آرمی  
زین سرانجیرت اگر عقلت بود  
عقلی ایمانه جو شخته عادت  
عاقبت آن باشد که او باشد عادت  
این تفاوت عقلها را بنگر دان  
مست عقلی می ترسد آفتاب  
مست عقلی چون جری سر  
مست میهای شتادت نفس را  
مست میهای سعادت عقل را

کلیش

کلیش که ز کل دم کرده تپاه  
صیقلی نقلت بدان دادست حق  
**باب الحاسن والسبعون فی القلب**  
هر کسی اندازد روشن دلی  
هر که صیقل پیش کرد او پیش دید  
بس چو آهن که در تیره میگی  
نایدت آینه که در دوزخ صور  
آینه دل صاف باید تا در  
آینه دل چون شود صافی با  
هم به بینی نقش و هم تقاش را  
آهن از چه تیره و نوری بود  
صیقلی دید آهن و خوشتر کرد  
کرتن تیره غلیظ و تیره است  
نار از شکل میوه رو د همد  
خانه آن دل که مایه صفا  
بتک و تالیست چون جان چو در  
گو تر خوشتر از چنین دل مرثا  
چو موسی توری که با در جیب  
دو بزرگه که تو هر دو دلی

درکت حق بود / در دهر زین  
اصح لایقست و تو در میان  
ای قلم بنگر که اجلایستی  
دیده و دل هست / اصعبین  
یوسف وقتی و خورشید سما  
دل که او بسته غم و خند بدست  
آنک او بسته غم و خنده بود  
کام و رحمتی دل باید نهاد  
این آبا دست دل ای دوستان  
کرد پای خوش دل کرد ای سر  
دل بنا شد تنجه دانگنت  
ای دل از کین و کرامت پاک  
بزدان الخمد و آگاه هر دو  
چو کفنی کونقان حامدون  
محمد عارف مخطا را راست  
از چه ناریک حسش بر کشید  
هست دل مانده خانه اکلان  
از شکاف روزن و در پار  
وانک دل بیدار در جنت سر

قلب مومن مست بین / اصعبین  
کلیش با قبض وسطی زین بانا  
در میان اصعبین کیستی  
چون تلم در دست کاتب ای  
زین چون ندان بر او رو عا  
تو مگو کو لاین آنا بدست  
او بدین دو عاریت زنده بود  
زانکه رحمتی کل بود کشاد  
چشمها و گلستان در گلستان  
مان ز پایه حوض تن میکنی حذر  
دل تجرد تنجه دانگنت  
وانکهاک الخمد خان چالاک شو  
از زبان تلبیس با بندامون  
نه برکت مست افزه اندون  
که گواه حمد او شده با دست  
وز تک زندان دنیا اش فرید  
خانه دل را نهان همسایگان  
مطلع که در بند بر اسرار ما  
که خفتد بر کشاید صد نصر

بندگی او به از سلطان نیست  
صاحب دل جو اگر شه جان  
صاحب دل آینه شمشیر بود  
آنک نرف او خوشتر است  
هر که او بر طبع و بر خوی تو زیت  
رو به او بگردان بویست شود  
از به او لایق دانست  
یک سبد پر نان تلخ و خرق سر  
در سری خرد پیچ پهل خیره نیری  
نار از نوری میان آب جو  
مست آب پیش روی اوست  
منقذی داری بجز ای آب کبر  
چشمه شیرت رو نه کنار  
رو تو تو ننگه بخوان  
کان جمال دل با نیست  
عرش با آن نور با همای خوش  
کنت بیضا مگر حق نروده است  
در زمین و آسمان و عرش نیز  
هر دل مومن بگیم ای عجب

که انا خیر دم شیطانیست  
جنس دل ستر که ضد سلطان  
حق از او در شش جهت نظر بود  
آن وقت است نه خاص خدا  
بیش طبع تو کف است و نبیست  
وان مقام خوش چهر خوبت شو  
مشک عین پیش مغزت کامد  
تو می خواهی لب نان هر بدر  
رو کردل زن هر ابر هر فری  
غافل از خود زین دان تو آفتاب  
اندر آب و بیخرباب روان  
تنگ داران جشن آفتاب از غیب  
تو برای شرجوی از طهار  
دل طلب کن دل مندر استخوان  
دولتش از آب حیوان ساکت  
چون بدید او در رفت از جای خوش  
من بگیم هیچ بر بالو نیست  
من بگیم این یقین دان ای بزر  
که مرا جوی روان دلم طلب

درکن

طوطی کا یہ ذوق آواز او  
اندرون نشت آن طوطی زبان  
سے بر تادیب را تو شاد از  
دل تو این آلوده را پنداشتی  
تو دل خود را جود پنداشتی  
تو عیبجوی مراد لبیز بست  
نے دل اندر صد منزلانہ خاص  
آن دلی کز آسمان بر تو ست  
آن دلی آدر که قطب عالم است  
نور نور چشم خود نور دست  
باز نور نور دل نور خداست  
نور دل را نور حق تیز بیخ  
و انکبان کفتر که خدا که تکرم  
منظ حق دل بود در دسرا  
بس نظر گاه شعاع آن آمنت  
حق میگوید نظر مان بودست  
تکرم روح تو ان دل تکرم  
دیپ موسی بکشمانه با بره  
کوی کنت ای خدا او ای آ

الحکایت

ای خدای من ذلیت جان من  
کریم بیم خانہ ات را من دولم  
مہ پزیر و آہنای رو غنیم  
سازم و آرم بہ پشت صبح و شام  
تو کجا کسے فاشوم من جا کنت  
کفشت او بارہ بود بارہ زہم  
ور تر بارہ آید بہ پیش  
دستکت بوسم عالم با یکت  
این نما جوہہ می کنت آن شبا  
کنت با آنکس کہ ما را آفرید  
کنت موسی ہای خیر و سر شدی  
کنت موسی منی کو تو این سخن  
این جہ ترا زشت وجہ کفرت  
کند کفر تو جہا ترا کندہ کرد  
چارت و با تا بہ لایق مرتزات  
کہ نہ بندی زمین سخن تو خلق  
دوستی نہ فرد خود تو نیست  
شیر آن نوشد کہ در نشو و ناست  
لم یلد لم یولد او را لا یحسب  
جلہ کسند ان و خان و مان سن  
زوغن و شیرت بیارم صبح و شام  
دیگہای جو غرات نازنین  
از من آوردن ز تو خود طعم  
جارت دوزم کلمہ شانه سرت  
و برود برات خاری را کلم  
من ترا بخوار باشم جو خویش  
وقت خواب آید بروم جا کنت  
کنت موسی با کنت ایسای فلا  
این زمین و صبح از تو آید پدید  
خود مسلمان نانشدہ کا تر شدی  
زین سم باشد منزہ ذو المنین  
بندہ اندر دمان خود فشار  
کز تو بویا دین را تر کرد  
آفتاب را چہ نیکی رواست  
آتش آید بسوزد خلق را  
حق تعالی از زمین شدست  
جارت آن پوشد کہ از محتاج باست  
والد و مولود را و خالق است

ای خدا

بر نشان پای آن سرگشته راند  
عاقبت ریانت او را و بدید  
سج آدائے و تہ تیہی سجو  
کز تو نیست و دینت تو جہا  
ای معاف یفعل اللہ ما یشتا  
کنت ای موسی انان کلمہ شترلم  
من ز سدرہ منہلی شکستہ ام  
نازیانہ بر ندی اسیم بکشت  
محمد صہوت مالا ہوت باد  
مان و کان کہ حد کوی در سجا  
جد تو نسبت بدان کہ برتت  
رو دمان خویشتن را پاک کن  
**الباب الساس والسعون فی الروح**  
بحث جان اندر مقام دیگرست  
بحث عقلی کو تو مرجان بود  
بحث عقل و حسن اثر ذات  
آب صافی در یکی بہا نش  
چون حق بیدار نبود جان ما  
جان بہ روزان کذکوب خیال  
گردہ از پرتہ بیابان بر فشا بد  
کنت مرزوقہ کہ مروری رسید  
مرجہ بیخا بلہ دل تنگت بکو  
ایمنی و ز تو جہاے را مان  
نہ محابار و زبانا بر کشا  
من کون روحن دل آشتام  
صد ہنر لمان سالہ زمان و رفتہ ام  
کنیدی کرد و کوی حقون ہر کشت  
آفرین بردست و ہر با دست با  
سجو ناخر جام آن چو جان شنا  
لیک آن نسبت حق بہ برتت  
روح خود را چاک و چالاک کن

و مغان

کنت ای موسی دلم دو حق  
چاہہ را بدید و آس کی دقت  
حق تعالی کرد با موسی خطاب  
و حی آد سوی موسی از خدا  
تو برای وصل کردت آمدی  
نا توانے پا منہ اندر فراق  
سر کسی را سیرتی بنا دہ ام  
چند این اصطلاح بند بوح  
روح او بوح و روح تو دم  
مایری از پال و ناپاکی مہ  
ما زانہ تکرم و قال را  
ناظر قلبیہ اگر خاشع بود  
چند ازین الفاظ و افعال و محام  
موسیا آد اب دانان دیگرند  
کہ خطا کوید و را خالی کو  
خون شیدہ انرا آب او برتت  
کو زبانت کی بود معینت راست  
توز سرستان تلا و روزی سجو  
چونک موسی این عتاب از حق

و مغان

نه صفاي ماندش به لطيف  
روح مي برود سوي صبح  
خويشتن را مسح كودي زير  
جان نه معني زده به خلاف  
تا غلاف اندر بود با قيت  
اسب صحت سوي اختراختي  
آخر آدم ناده اي تا خلف  
صورت رقت بود افلاك را  
صورت رقت براي جسمات  
روح همچون صالح و تن تا قات  
روح صالح تا بله آفات بيست  
تا نه جسم ولي رانده باش  
عيسى روح تو با تو حضرت  
ليک ميگردد تن بر استخوان  
روح خود را متصل کن اي فلان  
روح عجيب از يقايش در عذاب  
آينه آئين بر منقش است  
آينه جان نسبت الا رو پياد  
جان اول مظهر هر گاه شد

به سوي آسمان راه سقر  
سوي آيت كل شدي را سفلين  
زان وجودي كه بد آن ريشه  
صفت همچون تيج جويين در غلاف  
چون برون شد سوختن را آلت  
آدم سيمود با نشناخت  
چند بنده اري تو پستي را شرف  
معني رقت درون پاك را  
جسمها در پيش معني اسمهاست  
روح اندر وصل دن در قافه  
زخم بر ناده بود بر ذات بيست  
تا سوي باروح صالح خواهد  
نصرت از وي خواه كو خويشتن  
در دل عيسى من تو مر زمان  
زود بالروح القدس ساكنان  
روح واصل در يقايش از عجب  
آينه سيماي جان رنگين بر  
روي آينه اري كه آينه زان دبا  
جان جان خود مظهر الله شد

روحهاي

روحهاي كه قصصها مستر اند  
روح كو اندر رقص زير انبساط  
روح را اندر رقص زان سيزه  
مدرسه سولخ بيرون ميلد  
چون دل و جانش جين يردن  
اهبطوا افكند جانها در بدن  
اي كه جانها بر تن ع سوختي  
اي در يقاي ريقاي هرج  
هر كس را كشي بود ميل علا  
چونك كه ايد سر سوي پوين  
ميل روح چون سوي بالا  
در نكوشاري سرت سوي زان  
في السماء روز فكم نشيند  
تو بن حيوان بجهان از ملك  
كه ز فتن تو بجان بر آفات  
چونك لي را بر استن بسته  
پشت او كوه مال بر پاه او ري  
كه غمرا بنست ما را لوت و پوت  
قدر جان فلان في نماه ان فلا

انبياي ر هر شايسته اند  
به بخوبه رستي زان اذيت  
نه خورش ماندست و نه صبر  
تا بود كين بنده از پا بر كند  
آن قصص را ر كشاي چون  
تا بگنج پنهان بود در معدن  
سوختن جانها و تن افروخته  
كاخات ماسي نهان شد بر مرغ  
بر مزيت و حيوة در نما  
هر كي و خشكي و نقص و غيب  
در تزايد رجعت انجا رود  
آفلي حق لا يهتد الا قلوب  
اندرين بستي بر جنيده  
تا روي هم بر زمين هم بر ملك  
كمتران حيوان شدي اين با بد  
موت با ش را بصد جا خسته  
كه كشي او را كه بدان آوري  
بيست او را در لغا الله توت  
كه بداد حق بخشش را بكان

معهه حلواي بود حلوا كشد  
في شكر كويد كه ايسب و بسن  
يك ترش بر شهوا كنون نماد  
نقل نقلت دي بري خلا  
سركه نه ساله شيرين ع شود  
آفتاب اندر فلک دستك زان  
چشمها بخور شد از سيزه زار  
چشم دولت سحر مطلق ميگردد  
روح بانست و طبايع را عسا  
او باند در بيانان زار زار  
ميل تن در سيزه و آب روان  
ميل جان اندر حيات و حريت  
ميل جان در حكمت و در علم  
ميل جان اندر ترقي و شرف  
ميل و عشق آن شرف سوسه  
چونك هر چه سوي بخوبه با تبا  
كويد اي اجناب بيب تو شرم  
چند كن تا جان بخند گردد

نه در بهتها ذات جان روشنست  
بسته جسم و مجروري ز جان  
هر كسي رو جاني آورده اند  
شس جان با قتي كشي اش نيست  
مي توان هم مثال او تصوير كرد  
نبوش روز هن و در خارج نظير  
كه كرامتي كوه سرت اي دودست  
احسن التقوم از قدرت بود  
جسم پيش بر جان چون قطره  
جان تو تا آسمان جولا ن كينست  
روح را اندر تصور نيم كام  
زور و حش تا عناق آسمان  
ليک تن نه جان بود فردا دوست  
طوبيان كور را بينا كند  
لاجرم زهر زنده ارزان شدست  
تنگاي تند مصر ع رسد  
بشود اي طوبيان با كس  
شكر از زانست از زان تر شود  
مجموع طولي كوري صفا بيان

زير و بالا بشي و پس وصفنت  
كه تو خود را پيش و پس داري كان  
قبله جانها چونها كوده اند  
خود خري و رجها ن چون شمش  
شس در خارج اگر چه حش  
شس جان خارج آمد از ايش  
احسن التقوم هم و الالبين محو  
احسن التقوم از عرش او نرد  
جسم را بنود زان جز بهر  
حد حمت يك دو كز خود پيش  
تا بيفد او سر قند اي تمام  
دودرم سلكت پيه چشمتان  
جان ز ريش و سلكت تن فارغست  
موتی جان سینه را سينه كند  
خبره شيرين جان نوبه ز دست  
بوسقان غيب لشكر ميگردد  
اشتران مصره در سوي ما  
شهر را فردا زانك شود  
در شگر خطبته اي حلوا بيان

البايع والتبعون في موت البخار

سوره

مرک هر یک ای سرور کمال دست  
آنک می نوی مرک اندر خوار  
خلق هر بار یکسان می روند  
همچین در هر یکسان می روم  
عاقبت آید صبا حی ختم وار  
عذر خود از شر غواهای برسد  
مبین به ای تلخ این جان باز  
گشتن و مردن که بر نفس آتست  
آنک شیر نیست آن بند نارد  
آنچ با معینست خود پیدا شود  
گوید اندر مرغ از جان که مرک  
در دقایق خویش را ارفاق  
بس عزا بر خود کیند ای خستگار  
از فلان مرک آید رسول

پیش دشمن دشمن و برد دست  
آن خود ترسانه ای جان بومش  
آن کی در دوق و دیگر رود مند  
بیم هر خشن و بی خسرویم  
جند باشد مهلت آخر ترم دار  
پیش از آنک آن جهان روزی رسد  
پیش تبدیل خدا جان باز باش  
چون انار و سیب با بستگرت است  
وانگ بوسیدست بود غمراک  
واج بر سیدست خود رسوا شود  
این زمان که درت ز خود آگاه  
رمز مردن این زمان با فسخ  
زانک بد مرگست این خوابان  
از رسولش روگردان ای غصوب

**الباب الثامن والستون فی موت الابرار**

مرک کین جمله از و روحشند  
از برون آواز شان آید ز دین  
با بدین رسم زین نکلن قفس  
ظالمش مرک و باطن زندگی

میکنند این قوم بروی ریشند  
که بره رگست ترا نیست این  
هر که این ره نیست چاره این  
ظالمش ابره همان با بندگی

تلخ بود پیش ایشان مرک تن  
تلخ کی باشد کین کشت بر بند  
روح سلطانه ز زندان بخت  
رفت آن طادس عزیزش  
چونک ایشان خسرو دین بود  
سوی شاره روان دولت ناخند  
جان بجز سگشته از غوغای تن  
جسم ظاهر عاقبت خود فتنست  
آن عتاب از رفت هم بر وقت  
بطرا زانگشتن کشتی چه غم  
مرک نه مرک بود ما را حلال  
بها و خون بها در با فقیم  
با هر دیم و بکلگی کا ستم  
بانک حق اندر حجاب و تحجب  
ای دنانان نیست کرده ز بر  
اینبار تنک آمد این جهان  
آن تویی که نه بدن داری بد  
گر خطا پر شه بدن جان تو زیت  
گر غوا از زیت جان نه این

چون روند از چاه و زندان  
از میان زهر ماران سوی قند  
جامه چه در با نیم و چون غایم  
چون رسیده از تافتاش بوی خوش  
وقت شادی شد جو بر گشتند  
گنده و زنجیر را انداختند  
بپرد با پیر دل به پای تن  
ناید معنی بخرا به شاد زیت  
دوست نه آزار سوی دوست  
کشتیش بر آب بس باشد قدم  
برک شده بود ما را نوال  
جان با ختن شنا فقیم  
بانک حق آمد همه بر خاستیم  
آن و صد کوهاد مریم را ز جیب  
باز کرده از عدم زاوان دوست  
چون شهبان ز خندند از لاکان  
بس مترس از جسم جان برون  
فی السماء روز قلم روزی گشت  
بس نکل ایوان که خوابان

ورنگری زنده کافی منیر  
بهر روز مرک این دم مرده باش  
خلق گوید مرگ مسکین آن فلا  
کرتن من همچو تاخته است  
جان جوخته در کل و سرین  
چون مر سوی اجل عشق و سوا  
در رحم نازن چنین رافقت  
زانک نمی از دانه شیرین بود  
هانه گشت تلخ باشد مغز و پوست  
دانه مردن را شیرین شدت  
مرک شیرین گشت قلم ز سر  
چون قلم موت کنت ای صادق  
چون نغث بودم از لطف خدا  
صورت تن کو بوسن که ستم  
چله دیکو بمرم از بشر  
بار دیکو از ملک تو بان شوم  
آفتاب با غلغله لا یما  
خجرتش شمر شد در میان من  
جانهای بسته اندر آب کل

یک دودم با نیست مردانیم  
ناشوی با عشق سرده خوله باش  
تیکوی زنده ام ای عاذلان  
مشت جنت در دم بشکفته است  
چه غمت از تن مران سر کین  
نهی لا تلغوا بایده بکم مراست  
در جهان او از نغمه بشکفتست  
تلخ را خود نهی حاجت کی بود  
تلخ و مرگ پیش خود نهی اوست  
بل نم احیاء نهی من آمدست  
تقص مشق بر بدن مرغ را  
صا و قلم جان را نشام برین  
نغث حق با شمر ز نای تن جدا  
تشنه کم ناید جو سمن با ستم  
تا بر دم از ملایک پر تو سر  
آب اندروم ناید آن شوم  
ات فی قنای حیاتی دایما  
مرک من شد بوم و زکندان  
چون زنده از آب کاهان دل

در موی عشق حق رقصان شود  
جسمشان در رقص و چنانا خورد  
هر مرک این هر دو با حق خوش  
هر که دید او باشد دفع مرک  
کاران کارست ای مشتاقان  
شد نشان صدق ایمان ای جوا  
کوشند ایمان نای جان جنین  
شد سوی مرک طوق صادقان  
هر نهی فرمود گای قوم بود  
همچنانک آرزوی سود جنت  
ای جوید ان بهر ناموس کسان  
یکجا جویدی این قدر زهره نمان  
مرک پیش از مرگ امنست ای قفا  
گنت موثو کلام من قیام  
رو بکو رستان رویی فاشه  
لیک اگر کیونک بهی خالفا  
سج مرده نیست بر حشرت  
در از چای بجا او فتاد  
مقعد حدیق و جلیس حق شده

همچو قرص بدره در قفسان شوند  
وانگ کرد در جهان از آنها خود سپر  
شده خدا آب حیات آتشی بود  
دوست نبود که نه میوستن  
کاران کار از رسد مرگت  
آنک خوش آید تارک اندران  
نیست کالی ز وجود کمال دین  
که جوید انرا بدین دم امتحان  
صادقانه مرک باشد کج و سود  
آرزوی مرک زنده زان بهت  
بگذر ایند این تنها بر زبان  
چون بجهت این علم را بر فنا  
این چنین فرمود ما را مصفا  
یا ربی الموت تنووا بالیقین  
آن خوشان سخن کو را بهین  
نیست یکسان حالت چالاکش  
حسرتش آنست کسین کم بود  
در میان دولت و عبث و کفاد  
رسته زین آب کل و آنکده



راست گفتند آن سهدار بنتر  
 که هر آنک کرد از دنیا گذر  
 نیستش رود و هیچ و غین موت  
 بل که مکنش صد هریخ از مهر تو  
 که چرا قبله نکردم مرا  
 بخیزد در دولت و مهر مرا  
 قبله کردم من هر عمر از حوال  
 آن خیالاتی که کم شد در اجل  
 حسرت آن مردگان از مرگ نیست  
 زانت که در نقشه کار دیم است  
 ماندیم ایگله آن نقشه کف  
 کند زهر با جنبید و باید شرف  
 آن یکی بیگفت خوش بودی ما  
 که بنودی پای مرگ اندر میان  
 آن ذکر کنت از بنودی مرگ هیچ  
 که نیز زیدی جهان هیچ  
 عمرم بر طبل عشقت ای صنم  
 اتان فی مونسه جیای ز نم  
 که مرا حد بار تو کردن نه  
 چه شوم بر خودم روشنی  
 کار من سر بازی و پیوستی است  
 کار شاه صفا من سر خوشی است  
 که بر تو داد و بهر خود سرم  
 شاه خندد شربت جانم و کور  
 خزان سرگرفت شاهش بود  
 تنگ آن سرگویی بغیری بنکرد  
 خورشید را هر آن لاکر ده ام  
 که بسوی شتر تو لاکر ده ام  
 من نیم سگ شتر حق پرست  
 شتر حق آنست که صورت پرست  
 شیر دنیا جوید اشکاری و بزرگ  
 شتر مولا جوید آزادی و مرگ

سیف و خنجر چون علی ریحان او  
 ز کس و نصیرن عدد و جان او

تبت الکتاب بعون الملک الوهاب  
 علی يد العبد الضعیف الخیف  
 المحتاج الی رحمت الله العفی  
 محمود بن محمد الصوفی  
 المرخای قناتناخ  
 سلخ شهرج الاول  
 سنه اربع و ثمانین  
 و ثمان مایه  
 تم

مجلس اول  
 ولایت اصفهان در ۲۶  
 ولایت اصفهان در ۲۶  
 ولایت اصفهان در ۲۶  
 ولایت اصفهان در ۲۶

در مکتب  
 در مکتب  
 در مکتب

اخر اغز فتحی خان  
 که با حمله بهند کرد  
 کمال است و اگر از ملک  
 امید دید ما بجز فوسر دیده  
 که در آن اگر خاطر ما  
 بسیار فوسر از برای  
 او را

بسم الله الرحمن الرحیم  
 اقرین از فتحی خان  
 باشد عدد نظر ما

۴۱۵  
 ۲۰۱۱۳  
 ۲۰۱۱۳  
 ۲۰۱۱۳

در مکتب  
 در مکتب

در بیان قصه اصحاب کلف و علامات و عجایبشان

بشو اکنون قصه اصحاب کلف  
مانه بودند از حقایق بی خبر  
ناگهان فضل و عنایت شد قرین  
عقل و جان و دل بهم هم نشدند  
چون زد قیاس و کس دون کردند  
یعنی از آثار و روگردان شدند  
بر بلاق عزم و نیت در جهان  
وادی اول زحیرت شد پدید  
وادی دیدم پراز خوف و خطر  
باز این وادی جادی گفته اند  
صد مراتب چون از و کردند کذا  
که بگویم نام این وادی غم  
چون بکل رفتند ازین وادی بد  
وادی آمد پراز بیست پدید  
روئی آمد ازین وادی بد  
علم و قدرت کشت با ایشان قرین  
صد مراتب شد ازین وادی عیان

چون ازین وادی گذر کردند تمام  
میگذشتند اندرین وادی غم  
از نبات و معدن و حیوان تمام  
چون ازین ظلمت برون رفتند بد  
وادی دیگر زحمت شد عیان  
سید و نه مرتبه کرده گذر  
ممت تن گشتند در کاصحاب کلف  
آنچه بچل بود در وادی غم  
سک بسید مرتبه همراه شان  
چون زسید مرتبه کردند گذر  
سک جدا شد زشتی کبر و یا  
خرم و شادان بگشتند بعد از آن  
بار دیگر چون ز خود فانی شدند  
اندک بخت دایم ز بند کس  
یک مثال دیگر است کویم جوهر  
ده مراتب نفس آثاره بدان  
جهل و خشم و حقد و بغض و کبر  
دوی و بگردان در و کز و نفاق

چون

ده مراتب بین تو در توامه باز  
زهد و تقوی و ورع بابت ک  
حج و عمره باز کوه و با جهاد  
چون ازین منزل گذر کردند ک  
ده مراتب باز ایضا شد عیان  
عقل و حکمت دانش و وحی و خبر  
آن دوی دیگر بود خلق و بیخا  
چون ازین منزل گذر کردند روان  
ده مراتب کشت پید از نظر  
تقوی و صبر و عدل و انصاف رضا  
شد در اینجا و عده ایشان تمام  
در دم بیدار گشتند از خدا  
چون ازین منزل گذر کردند تمام  
بار دیگر چون ز خود فانی شدند  
که بگویم شرح این منزل ک  
برین محی کیم ختم سخن  
سزده مرتب ازین معنی بدایت

تا شود نزدیکی آن راه دراز  
با ناز و روزگار در خند ک  
ده مراتب جمع باشد در نهاد  
یافتند از طهره ایشان خبر  
بشوازان من تو یکایک با بیان  
با کمال و فضل و احسان و هنر  
در عبارت بنده خاص خدا  
مطهره گشت در عین عیان  
هر یکی از دیگری بد خو بست  
علم و تحقیق و یقین اندر و فنا  
زانکه بودند اندرین راه برد و ام  
هم شفیق و هم بصیر و در مهنا  
شد مفضل علم ایشان و اسلام  
در مقامی ذات حق باقی شدند  
مخرد یسوزد پا و سر  
تا که در خانه این در کسین  
موی بشکافید در شرح و بیان

من را با عیانت مظهر صدق و صفا  
چون هر چه خدای خواست آن خواهد بود  
بل کوشش و فکر نیز واقع نشود  
بشو سخن که سر که آنرا بشنو  
عده تو نهاده اند در خوار ک  
هر ناخوشی که هست از مسوق است  
میدانک سعادت تواند در د جهان  
این عهده و این درد بدین ندیم  
از نان نخزیدیم من این فقر و فنا  
مسکینی و نامرادی و مرد کین  
درمان مطلب درد کزین ای میکن  
هری شب و روز طاعت از خواهی ک  
از من مشغولین سخن تو ای مرد بند  
درمان چه طلب کنی بخواول درد  
دل را جو تو دلخواه نگر دستی فرد  
یارب تو بپنشای که نادانم من  
یک لحظه مرا من خدا یا مگذر  
تا دل ز مراد خویش بود اشتم ام  
چون مصلحت مرا تو به میدانی

چون مصلحت خود بگو بگذاشته ام

کار من اگر با اختیارم بودی  
کرم نظری بکار خود داشتی  
در ذنب آنک عقل او است تمام  
فانیست فکر دی ستوی هست از آنک  
آنکس اسیر تنگ و ناست هموز  
در داکر ادا نیست کن آتش عشق  
کینست شفا سیم و قانون مجتهد  
کس را با اشارات بجا حل کرد  
کشتو فانا کشف ز کشف نبود  
آن قفل کلان که در دل زده اند  
وقتی که مراد دست ناگامی است  
چون در دست نه صفت باید بود  
بر نفس خود ارجه ظلم کردم بسیار  
فرمان تنه خلاف کردم لیکن  
ان شادی نه قیاس بر ریغ حسود  
فان روی که ذاتی و صفاتی که طراست  
نه حکم و اداست خلاقند جواد  
چون او است مرید و غیر او جمل مراد  
اندر نظر کل در باب فرمود

واندر نظر طایفه همچو بافت  
ما از حق و حق نیز نمانیت جدا  
بل سرجه به بیستی خلقت نه حق  
آنگاه کشایش ز فتنه نبود  
ان خدمت اهل دل شود دل روشن  
از یک جهت ارجمان کونیت جو پوست  
زان روی که مایم نگوینست و سلی  
کرد رنگوی بچشم دل جمله نکوست  
زین روی که مایم جمله غمت  
ای پاک ز نقض وای میرا ز عدم  
کی کور بسیم ببید الوان و صور  
در خور دنیای تو ندارم دهی  
نه اذن تو ای منزله از نام و نشان  
ای آنک تویی ز سر دو عالم مقصود  
که خلق جهان نه بنده تست جرات  
ای آنک تویی مقصد جمیع اعم  
در راه تو هست عقل بینا آنکه  
مشهود مشهود اصل حق جز حق نیست  
حسبست بحسب جمله آن حضرت ذات

و اندر

بیرون ز جهانست و جهانست عجب  
اسباب سببهاست از انجاست ولیک  
ان حضرت نه کوان رسد حد و کوان  
آنجا که از دوزان رسیدست و مکان  
این نکته نه اندیشه مایه و نیست  
این مختلقات جمله زان یک اصالت  
ایم همه ظلال و اشخاص اسماست  
بر صورت و بر صفت که منسوب باست  
هر چند وجود سایه هست از خورشید  
اسمای خدایت شخص در حضرت عیب  
این مثل بر عقل بنا شد مشکل  
من سایه ام اعتراض بر من مکنید  
ان تو سویی تو راهی با نیست  
در محقق لا مکان عرش مجید  
بر عقل جو کشف پرده با بود بحال  
ناست روند هستی او است بحجاب  
بنکر که چو گفت عشق با عقل سلیم  
خواهی که شوی ز صحبت بر خوردار

بزودت دل ز رنگ او صاف نکوست  
بگذر طریق عیب اصحاب عیوب  
من کار بکار ساز بگذر استه ام  
ببریده ام از سبب تعلق آنکه  
ای آنک بجز نیست در هر دو جهان  
هر چند که عین هر شانه لیکن  
ای ذات تو اندر رس بر ذات نهاد  
یک روی تو مایم تویی روی دگر  
ناظر جو در آینه کند نیک نظر  
ذاتی که منزه است از صورت و شکل  
آن ذات که اوست بر هر فایض جود  
یک لحظه جهان نه آن جهانست که بود  
پیدا و نه نام و نه پیدا و نه نام  
هم هستم و هم نه بشوین قول عزیز  
هم کردم از من نقطه موموم گذر  
هم بودم و هم نبودم این تا در بین  
خود بیکال قدر رشت رنج دادر  
چون حیل و نه بر بیشتر ناخوب نیست

بزدون

تدبیر و تصرف بکدام ای درویش  
 زبیران بدبیر تو دیکه نشود  
 چون ما در تو حامله بار تو بود  
 آن دم نه تو بودی و نه احوال تو بود  
 در دل خود مگو به بیگانه و خویش  
 هر تیر بلیه را که آید پیش  
 من از تو جدا بوده ام تا بودم  
 در ذات تو ناید بیم از معدوم  
 این نیست که پنداشته ام خود را مست  
 که خفته نه ترا من آنکه بس است  
 ای کشته مبادی همه در ذات تو طبع  
 چون سرو کاینات لا اخصی کنت  
 ای ذات تو ناید بد در عین ظهور  
 بر دیده عاشقان تصادق ظاهر  
 در ذات تو جان عاشقان مستغرق  
 با آنکه منزهی ز بند و اطلاق  
 آیات تویی ناصب آیات حق تویی  
 کرداند و کردند اندت جو بنده

مگر در بند و وصالت موسی  
 کی جز تو نطلب کند ای سر تو  
 معنی خفی و مشکل مخلوق بین  
 او را که ز تقلید و ز اطلاق بریست  
 عالم همه چیست نقش و پند او خیال  
 دانند که چنین است تو هم نه اشکال  
 کردست در ترا کرامات جلی  
 اینها همه شاید که بود استند رایج  
 ذاتش بصفت صفت بفرعش مستور  
 این نیست عجبک ظاهر و باطن اوست  
 ای آنکه تو عقل عقل جان جانے  
 چون روی تراست نور روی تو حجاب  
 این نکته گفتار معین نشود  
 تا هر چه یقین است بگرد مشکل  
 آن جان جهان جرات از دیده نهان  
 نهی غلظم که هر چه می بینی اوست  
 هر چه که روی می نماید از غیب  
 ای منکر اگر تو نیز آنجا بر حجاب

مهری

دیدم همه را و بر کن دیدم همه را  
 در هر چه نظر بدیده سرگردم  
 چون بعضی ظواهر حق آید باطل  
 در کل وجود سر که جز حق بیند  
 سر نیست قدیم در میان من و تو  
 دانم که چنان کی نماید آن سر  
 جان هست یکی و صد هزار است بدن  
 خود را بر کوی بدن و من حیران  
 تن خسته و جان شوخته دل پریشم  
 چون جمله بتقدیر و بند بپر خدایت  
 ای آنکه تراست با کس کند و جسم  
 عالم همه در دست و لیکن از جمل  
 آینه حضرتت وجود است امکان  
 حق کرد بدید از حد آینه زبان  
 ای دولت و صلت از ظلمها بیرون  
 آنکست زبان فایده نیست که هست  
 ای علم قدیمت همه را که در حقول  
 ما و تو خواب و گاه و گاه در آب

از دستم انتظارم بیدل مراد  
 هر جا که در دست بسته یا گشاده  
 در چشم تو که چه شکل بسیار آمد  
 که قدرت و فعل است مازانه زمانت  
 ای آنکه تویی حیات جان جانم  
 بینا می چشم من تویی می بینم  
 با ما سخن جز سخن عشق حکوی  
 ما چون کویم و صولجان قدرت او  
 محمودم اگر نه آدم معذورم  
 بخبار نماید ولی خمیوسم  
 بر تیره و بر سنگ و کلاه اندر کان  
 چون حضرت او منزه است از اسما  
 تویی عمل خود بقضای بندت  
 گویند قضا و غافل از سر قضا  
 چون نیست ترا و توف بر سر امور  
 نانی کوی که بود تقدیر چنین  
 پاک و منزه از بجا و بجا و چون  
 قسمت جز دست شاکریم و ممنون

اندرین

سر عین و صفات عین بد با نیکو  
 نقاشی از لید نکشد نقش ولیکن  
 یارب بود آنکس من زمین با زرم  
 در کج عدم نشینم آتاده و فرد  
 ای عشق تمام درون جان کرده مقر  
 گاهی کریان و گاه خندان چون شمع  
 جز فکر تو نیست راحت روح و بدن  
 عمر من اگر وسیله وصل تو نیست  
 عشق تو مرا سوی جنون راه نمود  
 اندولت عشق کشت بر رخ حسود  
 در قعر من فقیر درویش نکند  
 در جرم من و ناکسی من منکر  
 کودی بگزم بنده خود را موجود  
 که بنده سزا سوزی عمل نامجمود  
 مرد که در روند خیال تو قدم  
 سرگاه که حق رسد نماید باطل  
 بادا کتم تو بریم با پندیده  
 بر بنده پیکار خود سخت مکبر  
 نقشیت ز خاتم دید قدرت او  
 بر دیده بد گفته گرومی بد کو  
 و ز قاعه رسم بدن با زرم  
 و ز تنگ وجود نیک و بد با زرم  
 جز وصل تو نم نیست تمامی دگر  
 در می تو با خنده خورم خون جگر  
 جز ذکر تو نیست لذت کام و دهن  
 نشیند هیچ عمر در وصله من  
 و ز پای دم بند علایق بکشد  
 سر رخ و زریان که دانستم راحت رسو  
 در عجز من نه کس دلریش نکند  
 در رحمت و لطف سابق خویش نکند  
 دانسته بر رخ آید از وی بوجود  
 علم و کرم تو میخواست که بود  
 زان دل بر بند رخت اندیشه و غم  
 انوار جو آید که بر بند ظلمت  
 احسان تو سوی بندگان آید  
 ای تبارم بنشیند بختا بد  
 دل

ای روی تو در آینه بنویس چه  
 خود دیده به بر دیده جمال خود را  
 ای بافته از تو مرگی بوی دگر  
 از روی ظهور که جرم بسیاریم  
 دان که نماید بچندین صورت  
 من در عجب که با دی و کمره کیست  
 منکام حساب من بد پرده من  
 ناگرده جو خاستی بنده چون کرده  
 ناگرده کن از قدرت خود کرده من  
 از مستی خوشی در بلایم بلا  
 هر چند با تو اقباب از مایی و ما  
 ای کشته ز دست استیانت امکان  
 از قید وجود من مرا با ز ران  
 نا بار دگر نه من و من دست زتان  
 از کمال باشکال مبتین نشود  
 آن را که بیرون ز زمانت و مکان  
 از پرده دل بجای نماید رخسار  
 اسرار یکبارگی تو شستن بقلم  
 سمع و بصر و زبان و دست همه او است  
 من کبریا و او ز مستی موموم است  
 وی آینه جمال خود خود بود  
 خود گفته بهر زبان خود بشنود  
 هر کس بتوی و ننداز سوزی دگر  
 مستیم یکی ما همه از روی دگر  
 پیوسته ز خود بسوی خود بر مسرت  
 چون اوست که راه زده ز راه برت  
 ای در دل و جان ولایت پرورده من  
 ما را بخزان ما که ترا بیم مترا  
 از حضرت تو دور و جدا ایم جدا  
 از قید وجود من مرا با ز ران  
 در غیب کتم تازه و خرم جولان  
 احوال با قوال مبتین نشود  
 در اشهر احوال مبتین نشود  
 باز دل نه دلان ز راه کفنا ر  
 خاریدن جستم جان بود با سر خار  
 از مستی موموم جو رسم تو اوست  
 من نیستم و مستی مستم هم اوست

ای روی

ای روی تو در آینه بنویس چه

این دم نتوان بیان این با تو  
 زین پیشی دران وقت که بودی تو حینی  
 چون هست بس از مرتبه عقل اطوار  
 در محبت قدیم آنکس گرومی نادان  
 آنکس که هنوز مست اسیر هستی  
 رقص کن اگر نتقصن خود جستی  
 در مجلس جانان حرف زبان خوش نبود  
 اینجا مثالی بیام آمد بشنو  
 در سایه که جوید از نور وصال  
 از تری وجود خود سایه جو رست  
 جو را بظنار نه نکارم صفت زد  
 آن خال سیه بدانان با آن مطرف زد  
 تا شرمم شکار من بود پلنگ  
 تا عشق تو بهر در آوردم تنگ  
 کرم کند عذر هر که بوی تو گناه  
 در دعوی وجود تو دعوی تو  
 نا گفته بدامه جو رسم  
 حال دل بدلان جدا ندیدمش  
 چیزی که ندانند کنندش ایگار  
 اول چه خبر از قشای مستی  
 صفت زن اگر ز دست خود وار  
 در حال فتانام و نشان خوش بنو  
 نه بر لب و دست بزبان خوش  
 تا سایه بود سایه بود وصل محار  
 شد طور و نقص یافت ره سوی  
 رضوان ز تعجب کف خود بوله  
 ابدال ز بیم چنگ در مصحف زد  
 فیروز بدم هر چه کردم آستنگ  
 از بیشتر بد کرد مرا روی پلنگ  
 زبیر که دران وقت در دعوی باه  
 ما مولای قوه الی با مده تم



در حواله و قوه الی با مده تم  
 با او رسم

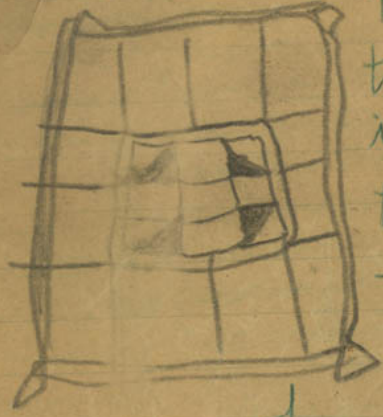
بلی لمقارموز بیخام دیک کتدم

بلی لمقارموز  
۱۳۱۳

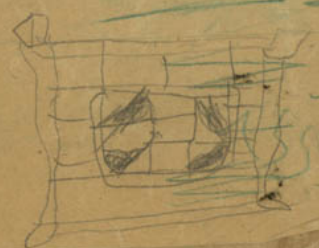
بلی لمقارموز بیخام دیک کتدم



1-5-8-4-5-6-7-8-9-10-11  
-12-13-14-15-16-17-518-19  
20-21-22-23-24-25-26-27  
28-29-30-31-32-33-34-35



black  
BOABA  
the book  
is on the  
table  
the tailor  
is a clothes



بلی لمقارموز  
بلی لمقارموز

خطی  
۳